

شاهنامه آخر زمان

سروده‌ی:

منصور متین



متین، منصور،	:	
شاهنامه آخر زمان / ی: منصور متین.	:	
تهران: میان ای	:	
	:	مشخصات ظاهری
978-622-99607-2-1	:	شابک
فیپا	:	وضعیت فهرست نویسی
شعر فارسی--	:	
Persian poetry -- 21th century	:	
PIR	:	رده بندی کنگره
/	:	رده بندی دیویی
	:	کتابشناسی ملی

Mianreshteh@gmail.com

۰۲۱-۵۵۹۳۸۳۸۵-۰۹۱۹۴۱۱۱۷۵۹



Inter-Pub
انتشارات میانرشته‌ای

عنوان کتاب: شاهنامه آخر زمان

سروده: منصور متین

ناشر: میانرشته‌ای

نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۹

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

قیمت: ۲۵۰۰۰۰ تومان

حق چاپ برای ناشر محفوظ می‌باشد.

فهرست عناوین

صفحه	عنوان
۷.....	سرآغاز سخن
۱۲.....	۱. شگفتی‌های آخر
۱۵.....	۲. به رنگ حماسه
۱۷.....	۳. روشنگرانه.....
۲۱.....	باب یکم: حماسهٔ فساد
۲۳.....	۴. آیین نامردمی
۳۰.....	۵. آیین ستمگری
۳۵.....	۶. کشت‌زار جور و جفا.....
۴۰.....	۷. حال‌روز جوانان
۴۸.....	۸. زنان زمانه
۵۳.....	باب دوم: بر وعدهٔ ابرمرد
۵۵.....	۹. حکمت دیرین
۵۶.....	۱۰. باورهای ایرانی.....
۶۱.....	۱۱. بشارت ادیان
۶۵.....	۱۲. ابرمرد شیعه
۶۸.....	۱۳. از باور تا یقین
۷۳.....	باب سوم: سرگذشت جهان
۷۵.....	۱۴. از طغیان بشر.....
۷۸.....	۱۵. جنگ‌های جهانی

۱۶. جهانگشای بی‌مه‌ار ۸۳
۱۷. از روزگار مسلمانان ۸۴
۱۸. شیوخ نادانی ۸۶
۱۹. جنود شیطانی ۹۰
۲۰. سپاه سلیمانی ۹۳

باب چهارم: از روزگار ایران ۹۷

۲۱. حماسهٔ پایداری ۹۹
۲۲. از سازندگی به آزادی ۱۰۲
۲۳. از عدالت به اعتدال ۱۰۵
۲۴. از بیداد نسل سوم ۱۰۹
۲۵. آمیختگی نیک و بد ۱۱۲
۲۶. از فلاکت اقلیم ۱۱۶
۲۷. از کساد و قحطی ۱۱۸
۲۸. کارستان کرونا ۱۲۰

باب پنجم: حماسهٔ ظهور ۱۲۹

۲۹. طلیعهٔ ظهور ۱۳۲
۳۰. علامات آشکار ۱۳۵
۳۱. از خانهٔ خدا ۱۳۸
۳۲. در ستایش ابرمرد ۱۴۰
۳۳. شکرانهٔ ظهور ۱۴۳
۳۴. تکاپوی پیشواز ۱۴۴
۳۵. با کاروان نور ۱۴۶

باب ششم: حماسهٔ پیشواز ایرانی ۱۴۹

۳۶. از مرزهای جنوب ۱۵۱

۳۷. از پایتخت ری ۱۵۵

۳۸. از کوهستان غرب ۱۵۸

۳۹. از قله و مرزهای شمال ۱۶۲

۴۰. از خراسان بسوی کویر ۱۶۵

باب هفتم: آیین دادگری ۱۷۳

۴۱. گردهمایی پیروان ۱۷۷

۴۲. رویاروی ستمگران ۱۷۹

۴۳. یاریگر ستمدیدگان ۱۸۲

۴۴. احیاگر دین راستین ۱۸۴

۴۵. گفتمان مهر ۱۸۶

سرود پایان ۱۹۱

سر آغاز سخن

به نام سرآغاز و پایان کار
خداوند این هستی و روزگار
که او را بود نام‌ها بی‌شمار
اگر چه ندانم یکی از هزار
به نام خداوند دهر و زمان
به نام خداوند شهر جهان
به نام خداوند کوی و کیان
به نام خداوند جان و روان
به نام خداوند بی‌چندوچون
خداوند این گنبد نیلگون
خداوند کیهان پُر کهکشانشان
خداوند کوه‌های آتشفشان
خداوند توفان دریای ژرف
خداوند این کائنات شگرف
خداوند دیو و پری و ملک
خداوند آفاق و چرخ فلک
خداوند آن اختر پُر ز نور
خداوند این ذرهٔ خاک بور
خداوند هر کمتر کمترین
پدیدار در آسمان و زمین
به نام خداوند و پروردگار
که پروردگانش ندارد شمار

به نام خداوند جان و جهان
خداوند غیب و خدای عیان
هرآنکه ندارد سرِ گیجِ مست
جهان آفرینی بداند که هست
چو پستان مادر بیوید ز دور
بدان جا رساند لیبی طفل کور
سرشتِ خداجو نکنده ز بیخ
پرستندهٔ توتّم و نعل و میخ
پرستندهٔ اختر و ماه و هور
خدا را در آتش ببینند و نور
براهیم و عیسا و موساو نوح
خدا جان جانان بدانند و روح
زراتشت و مانی و اقوام ماد
به الفاظ دیگر از او کرد یاد
بتِ کعبه و آتش و گاوِ هند
یکی باورِ گبر و ترسا و رند
تئوس و اهورا و راما و گاد
چو الله بر حضرتش ره نماد
هزاران نامی که نام خداست
درِ خانهٔ دل نگاری سزاست
به نام هزارش که تا زنده‌ام
بر این درگه امن او بنده‌ام

بیا می‌سراییم نه من شاعرم
نه سودای اینکار دارد سرم
نه از گرمی آمد مرا در مزاج
نه انگاره‌هایم برد برج عاج
نه آشفته اندر خم زلف یار
نه دارای دیوان شعر و شعار
نه دانم درازای بحر طویل
نه اندازه‌های فعولن فعیل
نه اندر سرآمد خیال و مجاز
نه آرایه‌پرداز و تصویرساز
نه معماری استعارات ریز
نه ابهام و ابهام و ایجاز نیز
نه تلمیح و تمثیل آید نیاز
نه دربند تکرار و تصدیر باز
نه می‌پرورانم شه و قهرمان
نه جنگاورانی چو پیل دمان
که پیرنگ و بنمایه داستان
گرفتم خود از دفتر راستان
قلمزن بیابیدو دفتر بدست
نگارنده از قصه‌های آلت
سراینده دارد سری پُرسرود
نمود از در روزگاران ورود

(۱) شگفتی‌های آخر

شنیدم که در آخر روزگار
همه نیکمردان بگردند خوار
همه ناکسان سربلندان شاد
همه بیکسان داغ‌دل، نامراد
همه نانجیبی سرافراز مست
شود جابجا جای والا و پست
همه چاپلوسان به نزد امیر
وزیرند و دانا سر افکنده زیر
شنیدم دغلكار و ناکار پیس
به بالاسرِ کارداران رئیس
چو بالانشینی باسان و سهل
جهلان نااهل و برجای اهل
شغالان جلودار و با احترام
به رفتار کبکانه اندر خرام
چو ریزند برپای بدگوهران
زر و زور و تزویر بالاسران
درخت خباثت بروید هزار
خطا و خیانت فراوان به‌بار
حرام و ریا و دروغ و فریب
شود سکه آن روزگارِ غریب

شنیدم که در آنچنان روزگار
که رحم و مروّت نیابد بکار
زن و مرد نادار و بیمار و پیر
به خشم زمانه گرفتار و گیر
به فتنه‌گریهای پُرگیر و دار
به بیماری و رنج واگیردار
به بیماری فقر و سوزِ بلا
زمینلرزه و سیل و هر ابتلا
قمار و خمار و بسی اعتیاد
دهد زندگانی مردم به باد
ز بیکارگی و طلاق و فساد
زنازاده بسیار و گردد زیاد
اراذیل و اوپاش بی‌بند باز
رها کرده در کوچه‌ها ترک‌تاز
گروه شروران و دونمایگان
دَم و جان دنیا کند رایگان
جنایتگران برکشد پایکفش
به زنجیر آرند و داغِ درفش
جهانی دریده خورند و برند
ندانسته در سر چها پرورند
ز کردار خونریز آید به درد
دل سامی و شامی رادمرد

تمام سیاهان و زرد و سفید
به وامانده احوالِ بیم و امید
بنالند از جور و زور و خراج
به درگاه یزدانِ بخشنده تاج
بگویند: الهی! یکی دادرس
رسانی و ما وارهییم از قفس

شنیدم در آن تلخیِ روزگار
یکی دادگستر برآید به کار
رهاننده مردم ز ایام سخت
زمانه بگرداند او نیک‌بخت
بگرداند آنگونه گیتی به داد
که افسانه‌ها آمد از مهرداد
جهانِ کهن باز دارد جوان
سخن تازه آید ز نوشیروان
به روشنروانی برد امر و کار
به رسم شهبانِ پیمبر تبار
دل مردمان شاد بادا از او
جهان خرم آباد بادا از او
دگرگونه گردد از او روزگار
به اوصاف زیبا هزار و هزار

بشارت که از رازدانان دین
پذیرا بود بخردان این چنین
شکیبا نشسته ستم‌دیدگان
به امید آن روشن دیدگان
بیاید که دنیا شود دلنشین
چنانی که گویا بهشت برین

هزاره گذشت و ورای هزار
خبر نآمد از نامور شهریار
مگر تازگیهای امسال و پار
که افزوده آوار رنج و فشار
سخن‌ها دگر باره آغاز شد
در این باره‌ها راز پرداز شد
سراینده و شاعر نکته‌چین
تخلص نماید که نام متین
خبرگوی پیران میخانه شد
بُحیرای اعراب بتخانه شد
سراینده از پیشوای همام
ز هادی، هشیدار بهرام نام
هنارس شماسیل و مهرآزما
ز پرویز و پیروز فرمان‌روا

همه‌نام معنای منصور داد
که بر نامه منصور نامه نهاد
روایتگر شاه منصور گشت
نوازنده آوای پُرشور گشت
روایتگر از لشگر نور بین
به‌راه سلیمان بیا مور بین
پی ره گرفت و رُود بی‌ریا
به چاووش خوانی فرّ و کیا
به جامه‌درانی رود پیشواز
بدان دادگر مردِ مردم نواز
به مدح و ثنا و دعا و درود
نماید به‌درگاه خوبان ورود
خدا را بدان بنده باشد نظر
که پیرو درآید به اهل نظر
نظر کرده دانش ز پروردگار
تواند به فرجام اگر بُرد کار

(۲) به رنگ حماسه

چو در بارگاهی نمایم ورود
مرا واجب آید سلام و درود
درودی سزاوار ادیبان چند
چکامه‌سرایان و ترجیع بند

حماسه‌سرایان و از مثنوی
که پیوسته پوید ره معنوی
خداوندگاران بیت و غزل
سخن‌پرور آمد که روز ازل
به پیر بخارا و دهقان توس
که بر چرم آهو و بر آبنوس
رسانیده گفتار نیکان به ما
فرستم سلام و درودی رسا
بگو آفرین خسرو ارجمند
سنایی و سعدی اندرز و پند
به عطارها و به مولای بلخ
سراینده گفتار شیرین و تلخ
بدان حافظ پارسی‌گوی قند
به سلمان‌ها و کمال‌خجند
به خواجو و بر بیدل دهلوی
به طاهر همو بلبل فهلوی
به خاقانی و صائب و انوری
که نظم اندر آورده درّ دری
از ایشان بیامد به ما یادگار
بسی گنج معنای دیرآشکار
که هر بند آن پند زرین بود
اشاراتی از دین و آیین بود

جداگانه آرم سخندان توس
روایت‌گر رستم و اشکبوس
اگر چه تفاخر نمود و غرور
به فرّ کیانی و دستان و زور
ولی داستان‌ها نمادین بود
به گفتار او مایهٔ دین بود
سرایندهٔ خاکسارین سپاس
نگهبان آیین و یکتاشناس
حکیم به معنا خداپاور است
خداپاورانه ز بیگانه رست
خردپرور آن مرد دهقان تبار
کزو بر دگر شاعران یادگار
حماسه‌سرایی و شعر وزین
و از او جاودانه سرود گزین
از او یاد بایست و آورد نام
سرآغاز کآید به نیکوختام

(۳) روشنگرانه

شنیدم یکی مرد بی‌اعتقاد
که فکر پریشان او شانه باد
بگفتا ندانم سرودن چه سود
از این آرمانشهر هرگز نبود؟

بدین پارسی قند شورآفرین
چرا اندرآمیزد اعراب و دین؟
در این دورِ ایما و کوته پیام
که خواند سرودِ بلند قیام؟
هیاهوی دنیا رباییده هوش
چگونه جوانان بدارند گوش؟
چو بر توسن بدگمانی سوار
برآمد ، شود گفتگو ناگوار
بیا گفتِ او را بیارم جواب
نماند خدایا دگر بر سراب
به بالای پندار گردیده‌ام
جهانی به دیدِ دگر دیده‌ام
سیاستگران را گر آرام باد
جهانِ رمشگر همه رام باد
جهان باهم آمد بُود خانه‌ای
مزن سازِ ناساز و بیگانه‌ای
نه ایران دگر پهنه ری بود
نه شاه‌جهان خسرو کی بود
جهانشهرِ ما را حماسه دگر
دگرگونه بایسته زیر و زیر
سیاوش خوانان بفرمای باز
که جور دگر دیدن آمد نیاز

یکی دفتر نو بیاید کنون
سرایندگان را بُود رهنمون
دگر باره باید یکی هفتخوان
که پیران گیتی نماید جوان
سراسر بر ایران سرایی مباد
به گرد گذشته ستایی مباد
به بام زمانه به پرواز باد
بر آینده دیده همه باز باد
بیا می سراییم، امیدم سرود
بگردد پُر آوازه از نای و رود
نوردد جهان و فراتر ز بوم
خبردار دارد سر عقل شوم
بخیزند از جا، بگیرند پیش
ره جاودانه همه کم و بیش
همه پیر و بُرنا روانه شوند
به دین خدای یگانه شوند
اگر پای اندر رکاب سخن
سپاه قلم گرد آید به من
زنم دل به دریا و امواج رود
به شهر حماسه نمایم ورود

شاهنامه آخر زمان

باب يكمه
حماسه فساد

شنیدم که در آخر روزگار
سرگُردۀ گوژگوی دوار
پدیدار آدم هزاران هزار
ولی آدمیت نیاید به کار
همه آدمیزادگان گرگ‌ها
درستی ندارد دگر خواستار
بدی‌ها بیبارد یمین و یسار
خطرها پدیدار از آفاق چار
درآید شیاطین با رنگ مار
به فرمان‌روایی بُود نابکار
درآورده از شهروندان دمار
ز مردم ستاننده دار و ندار
دل رادمردان همه داغ‌دار
مگسها به بالا بود قوش‌وار
کلاغان به منبر کُند قارقار
ز پرهیزکاری همه توبه‌کار
میان هزاران یکی رستگار
بدا روزگاران چنان روزگار
سراینده را گر قلم باد یار
سراید چگونه بگردید کار
بیا اندرآمد به جهد و جهاد
مگر تا سراید حماسه فساد

(۴) آیین نامردمی

شنیدم در آن آخر روزگار
نماند بر آیین یکی پایدار
نماند یکی بر وفا و گرم
گزافه نشاید سخن پرورم
جفا نقشبندان روی جهان
صفا و محبت ز دلها رمان
چنین گفته دانا ز دور قمر
ن سازند با هم، پسر با پدر
بپرورده اش سالیانی اگر
از احوال بابا نگیرد خبر
برادر برادر نه بر پشت هم
بهم بنگرد اخم روی دژم
دژم چهره، آزرده رنگ نژند
ندارند با هم بگو و بخند
زن و مرد خانه به ناهمدلی
سر کجروی دارد از عاقلی
ز نامهربانی خرد و کلان
دلی پُر گلابه فلان و فلان
نپرسیده هرگز ندانند حال
ز همسایگانی در ایام سال

گرفتار پندار و بر دیگران
تفاخر نماید چنان بهتران
هماره بر آداب بوزینه‌گان
به دیدار خندان پُرکینه‌گان
دراز زبان گسترانند چند
پذیرایی نیش با ریشخند
بهم از گمانات بد می‌برد
سر بدگمانی حسد می‌برد
به ناداوری‌ها شتابنده زود
دل آتشینش برآورده دود
حسادتگری‌ها فراوان بود
دو برهم‌زنی‌ها باسان بود
خدایا نبینی سری رازدار
سخن چین بسیار آتش‌بیار
سراسیمه بالین آسوده‌سر
از احوال مردم گزارد خبر
بکاوند از هم نهانی منش
بسازد کزان مایه سرزنش
خدابندگان را پژوهشگرند
به روز مبادا نکوهشگرند
چه نامردمی‌ها بود برقرار
سر کوچه‌ها و ادارات کار!

گروهی ندارد ز مایه هنر
به‌اهل هنر نیز کوبنده سر
دو بینی بمانند گرگ و بره
دو یا چند گرگان در دایره
فراوانی جغد و روباه و زاغ
نمودست و بازار مکاره داغ
چو شطرنج‌بازان در کارزار
بناچار و درگیر در گیرو دار
از این دوزه بازی بازیگران
بیفزوده بر بار مردم گران
یکی روی آرام باخود ندید
ز گرد دغل چهره‌ها ناپدید
نه بر آدمی زادگی زیست‌ور
پراکنده نفرت نفر بر نفر
عموم زمانه دل‌اشکسته‌اند
از آن زندگانی بد خسته‌اند

بیا بشنو از آنچنان روزگار
که دیدار با آشنا ناگوار
اگر نزد ناآشنایی ز خویش
بنالی، دلی آورد باز ریش

ز دریای جوشان چرکابه‌ها
زبان جویباری پُر از لابه‌ها
به مردم پیایی ملامت‌کنان
بود رویگردان ز روی جهان
ز کف داده گویا زمام دهن
که رگبارگونه بجای سخن
دمادم دهانی از آتش رها
بر اطرافیان‌ش چنان ازدها
همی ناسزاها و نفرین کند
گمان در خداوند آیین کند
گمان بد اندر خدای جلیل
که برنمکند ظالمان ضلیل
اگر ناملایم رسد بیش و کم
زمین و زمانه بدوزد به هم
ندانی بر آن تند پرخاشگر
ستم‌ها چگونه بیامد به سر
سر نابفرمان خردهای کُند
مزاج آتشینان بدخوی تند
دل ناشکیبا و آکنده چرک
به آوارگی در بیابان شرک
رَهیده به‌مانند تیر از کمان
ز باور به دامان و دام گمان

گمانه درآمد، برفت اعتماد
شد از ناامیدان بی اعتقاد
ورق پاره داند کتاب خدای
رسوبات باور نماند به جای
شود منکر گفت پیغمبران
بر او آرزو بودن از کافران

ز بدبینی و خشم دیوانه‌وار
به سردی گراید سر روزگار
روان‌های نومید پُر آه سرد
که از آسمان آرزویی نکرد
فزاینده‌تر بدرگ و بدنهاد
تمام زمانه بهم در عناد
یکی دیگری را ندارد قبول
فراموشکار از خدا و رسول
بر آشفته‌گانی همه مردم‌اند
زیانکارگانی و سردرگم‌اند
شود شهر دنیا بمانند هرت
بنی آدمی‌ها در افکار چرت
ز لیچارگویی و چاک دهن
بود ژاژ خایی به هر انجمن

خردها ز اندیشه کوتاه باد
بسندہ به دارایی و جاہ باد
فراوان به دین ملوکانہ اند
به لذت گرای و خوکانہ اند
حرام آشکارا بگردید بس
حلالی نگرودد پدیدار کس
ز جویندگان کثافات و مال
به مردار عین کلاغ و شغال
به نامردہ افتادہ اندر سقر
مشاہیر هر قوم و بدنام تر
ندارد دگر عزت و اعتبار
اگر شہروند و اگر شہریار
به پیرانہ سر کاردار شہیر
به ہمسالہ دختر خود اسیر
فراوان تر از شہردار و وزیر
از اقشار دیگر همه دام گیر
چو بیندہ دانہ در زیر دام
کماکم به چالہ رود گام گام
یکی را خبر آیدت ہمسری
دگر برگزید و کند دلبری
روان بگذرد آبرو بی درنگ
برد روسری بادہای فرنگ

بَرَدِ رُوسری و برآمد پری
تو گویا ز دریا به عریانگری
به عریانگری‌ها نماید بروز
هنر باره‌گان از مشاهیر روز
جهان پهلوانان بزور دپینگ
درآیند بالای سکوی رینگ
بسا طشت بدنمی نیک‌نام
ز بالای آوازه افتاد و بام
ریاکار در کار دین و دعا
سخن پروراند که بر ادعا
ز ماتم‌سرایان و مویه بلیغ
خطا می‌رود لایق تیر و تیغ
بد آموزگاران همجنس‌باز
کتاب مقدس بخوانند باز
بظاهر پزشکان نادیده درد
خدایا ندانسته گرمی و سرد
به بازار گانی حریصانه خو
طیبیان فرزانه دیگر مجو
حکیم و روان‌کاو اندیشه‌ها
ز سرها بسوزاند او ریشه‌ها
بفرما ز پندار و وهم و گمان
تواند رهاند مگر مردمان؟

ز فرماندهان و امیران رزم
نمانند پابندِ سوگند و عزم
امیری نگه‌دار مرز و کیان
بگردیده همراه با دشمنان
بزرگان شورا که در انجمن
نماینده‌گی می‌کند ما و من
شبانہ برد هدیه‌های حرام
خریدار گردد کلیدِ مقام
ز دست فقیهان سینه فراخ
ز سینه فقیران برآورده آخ
اگر شیخِ آسوده با زهد ناب
پذیرای اهل تتو و شراب؟
به تتلوا علیه از آیات حق
گمانم ز یاران بجوید سبق
بفرما نیابی دگر مرد پاک
نیفتاده در دام دنیا هلاک

(۵) آیین ستمگری

شنیدم در آن آخر روزگار
که نایاب مردان خدمتگزار
ز ناباب مردم بود خودگمار
امیران خودکامه جمهوردار

پدیدار کاندِر زمینِ خدای
خداوندگاری کند دیو رای
امیرانِ دژخیم و کشتارگر
به اندرز نیکان نیارنده سر
فرادوش آنان بروییده مار
نمایند و مغز جوانان شکار
فرو رفته در ورطهٔ گمرهی
نشیننده در کاخ شاهنشهی
به زرینه‌تختی و زرجامگی
بیفتاده در کام خودکامگی
به جمع رعایا ندارد گذار
فراوان کند نوکر جیره‌خوار
جواسیس و مأمور بگماشته
که خود جاودانکار پنداشته
عقaban بپرورده و یوز و باز
سگان شکاری و زنجیر باز
هوا را اگر پرزند آن مگس
بر او برگمارد گروه عسس
بَرَد مردم ناتوان زیر یوغ
خود آموزگارِ ریا و دروغ
دروغ‌آور و حیل‌سازِ مدام
که بر مردم آرام دارد حرام

به تزویر کاری ستاننده باج
به اسم هدایا و رسم خراج
بسندۀ ندارد به باج و برات
یکپنجی افزوده بر مالیات
خزانات او بی در و پیکرند
به داروغگی دزدها بر درآند
به دیوان افاضات زیبا وزیر
دبیران او جملگی رشوه گیر
چهل دزد بغداد و با کاروان
بیا نوحه خوانان بینی روان
اگر بر نیاید صدایی ز کس
بدین کاروان اند دزدِ جرس
فساد و ستمکاری ها فزود
بود سینه مردمان پُر ز دود
به تاراج رفته درمها درشت
فرو در توهم ولی خارپشت
پیای پراننده از تیر و تیغ
نیاید به راه خرد، ای دریغ!
زیان ار شمارد همه روزگار
ندانند به کشور چه آورد بار

شنیدم بدان آخرین روزگار
که از مردمانش درآرد دمار
به دربار گاهان بود در امان
گروه یساول به تیر و کمان
سر آورده تعظیم و نزد امیر
خدایا خدایا که جانش بگیر
یکی حاجیانه به گرد رئیس
به در یوز گیها بود پاچه لیس
سگان را بدانی چها بوده اند
که در جرگه گرگها بوده اند
نگهبان کاخ آمد و پاسبان
مگر پاره تازه گیرد ز نان
دُمی را بگرداند او هر دمی
نداند نجس داندش آدمی
چنان آدمیزاده ای سگ بود
که با زورمندان بدرگ بود
از آزاده مردان آن روزگار
بود زندگانی به بالای دار
بندرت بماند یکی محترم
بیا گوشه‌هایی از آن آورم
یکی مرد نام‌آور اندر قفس
بریدند دستان و نای نفس

بسا خونِ ناحق بود ریخته
سرِ دار و سرداری آویخته
از اندیشه‌داران و از ارجمند
کشانند شیرانی اندر کمند
پراکنده گردیده فرزندگان
شد آکنده تا بدرهٔ بدرگان
نگردیده دانا ز نادان تمیز
پناهنده شد مغزداران تیز
ولی نیکمردان فرهیخته
نیاید به‌خار و خس آمیخته
چراغ خرد را بُود سینه‌سوز
به ژولیدگی آید و پینه‌دوز
نژند به بالای ابروی چین
شمارند او را دل آکنده کین
دریغا ببیند فرومایه چند
ببیند بر او می‌زند ریشخند
از این بدتر آیا که آزاده‌مرد
پذیرا بود از فرومایه درد؟
عیان‌تر نزیید نمایم سخن
خدایا ز افکنده سرها و تن
ولیکن زر و زور تا رهبرند
جهانی باسان ز ره می‌برند

۶) روزگار جور و جفا

بدین گونه در آخر روزگار
برویدید جور و جفای هزار
گیاهان هرزه بدین کشتزار
بگردد درختان پُرشاخ و دار
الف لام گونه به رسم عرب
برویند بر سفره‌های عجب
همه ظاهر آرای تیره درون
برد لقمه‌های حرام اندرون
شکم گندگانی که با احترام
شد آبستن گنبدی از حرام
دوکوهانه پرورده بالا و بر
بریزد بدان بهر چندی نفر
شنیدم که بالانشینان دزد
بدز دیده از کارگر دستمزد
به ترفندها نادرستان چند
به غارت برد بهره کارمند
گروه دگر کرکسان کثیف
دریدند مال یتیم و ضعیف
فراوان تر از آدمی خوار باز
به بالاسر لاشه، منقار باز

به کُهیپایه‌ها و لب درّه‌ها
بپورده چوپان اگر برّه‌ها
بگیرد از او دزد و دلال‌ها
به نامردمی می‌برد مال‌ها
اگر باغداری به ایام و سال
کند رنج او را کند پایمال
زمین‌خوار آمد گروه شریر
به تاراج دریا گروهی دلیر
خبر آوردت اگر اختلاس
زمینلرزه آید ترا در حواس
سر مردمی را گروهی بُرید
به یکباره اموال قومی درید
طیب دروغین پی‌نان بود
دوایی خوراند سرطان بود
خبر آید از کاسبان محل
شکرآب داده بجای عسل
تبانی کند شاطر و چانه‌گیر
زند نانوائی گچ اندر خمیر
دغلکارگی تا فزود و فساد
دهد دانه و گاه آنان به باد

شنیدم از آن حالت روزگار
که نان آور زور بازو و کار
عرقریز ماه‌ها و ایام هفت
تکیده تن پهلوانی و زفت
سحرخیز همراه مرغ سحر
پی لقمه‌نانی همو در به‌در
همه‌روزه در کارِ مرد فقیر
سیه‌چُرده گردد بمانند قیر
ولیکن چو بر سفره راستی
نشیند کمی بیند و کاستی
ز بامِ شبانگه به تا بامداد
نخواهید و آنی نرفته ز یاد
به سرمایه تکه نانِ حلال
توانم سرآورد سرمای سال؟
نیاید بدیدارِ یاران به میل
بر او زندگانی بیاورد سیل
لب نوجوانی بخشکیده تر
از آن ناتوانی که دارد پدر
ببارند باران اشک و آسف
که دشوار نانی بیارند کف
ولیکن بلایای فقر و ندار
نهان کرده از دیده روزگار

سزاوار بر سر زند روزگار
به حال ضعیفان افتاده کار
هزاران به آرام زاری و آه
شبانہ غم دل بریزند چاه
هزاران درمانده روی زرد
خدایا نداند کجا روی کرد؟
یکی پیرزالی عصا بر زنان
پی زندگانی به هر در زنان
ز فرزند محروم و مرحوم یار
سر ناتوان مانده در زیر بار
زمانی پریشان و دل سوخته
به سجاده خود نظر دوخته
بنالد ز دوران و فرمانروا
که نفرین بر او را بداند روا
دگر دخترانی گره دار بخت
کنیزانه در زندگانی سخت
تماشاگر او بود گوشه چشم
ز جور زمانه فروبرده خشم
گهی در دعا و بنالد گهی
چنان زائری بر زیارتگهی

برآورده دستان راز و نیاز
خدایا چرا مانده‌ام بی‌جهاز؟
خدایا تفاوت ندارد ز مرگ
مرا زندگانی بی‌بار و برگ
دگر بیوه با کودکانی یتیم
نیابد ز بیم جوانان حریم
نگهدار کی می‌تواند عفاف
زنانی که روزی نیابد کفاف
بینی خدایا ز ناکاره شوی
به بالاسر بیوه رخت‌شوی
شگفتا نیازش به امن شبی
کند برده بر آنچنان اجنبی
دگر بیشماره از اینان زنان
فلاکت‌زده زندگانی کنان
رحم‌ها اجاره دهند و نهان
به نامادری می‌کند زایمان
شبی بگذرانیده تا روز پاک
چو نوزاده با گریه دردناک
ز پاره تن خود بود نان او
«کبابش بدادند و از ران او»
دل سنگ خارا و فولادها
بسوزاند از سوز و فریادها

ز نامادران میوه آورده کال
به بازار و بر بردگی نونهال
زراندوز آن کودک زرخید
زمانی بی‌رورد و پرده درید
بلای نداری گر آورد پیش
ز پیکر بفرما فروشند بیش
ندانند از قلوۀ چپ و راست
خدایا کدامی توانند کاست
درازای این قصه‌ها ناتمام
قلم را سراینده دارد مدام

(۷) حال روز جوانان

شنیدم که در تلخی روزگار
به پژمرده در باغ پروردگار
ببینی جوانان رنجیده دل
بزرگان ز دیدار آنان خجل
همه لاله‌رویانی مانند قیر
جوانی ندانسته، گردید پیر
بر او ناگوارِ زمانه بتاخت
تن و جان او تازیانه نواخت
دلِ پُرغمان و سر پُر ز درد
ز باد خزانی همه روی زرد

نگونبختی و جورها دیده‌اند
که از زنده بودن بنالیده‌اند
زمین خورده نامراد و نزار
فزاینده غصه هزار و هزار
سر زانوانی در آغوش غم
کند آرزوهای مرگ و عدم
به خسته دلی ناامیدِ حزین
زبان بند آورده گوشه‌گزین
به خشم جوانی گرفتار باد
بر او چاه دوزخ پدیدار باد
فراروی خود دیده راه دراز
تنور دل آرد به سوز و گداز
ستم‌دیده آهی زند آنچنان
کز آن بردرد سینه آسمان
برآورده فریاد و بانگ دلیر
خداوندگارا، چرایم اسیر؟
به آه و اُف و انزجار و عناد
سر عقده دل به دنیا گشاد
طیب روانجو کجا یابدش
سر از ناامیدی بیاسایدش؟

شگفتی مبدا بدان روزگار
پسر با پدر گشته ناسازگار
جوانان گریزنده گفتار حق
نیابی پذیرای نظم و نسق
ندانند خون و نژاد و زبان
نشیننده باهم به نامهربان
ببندند گوش و به تاریخ کر
به انجیل و قرآن نیارد نظر
عزیز و زلیخا نه باور کنند
نه دیوان لیلی و از بر کنند
نخوانند فرهاد و شیرین را
روایات از ویس و رامین را
بگویند بدرودِ اسطوره‌ها
تفاوت نداند می و غوره‌ها
ز نومیدواری به دهریگری
بپرورده فرهنگ تازه‌تری
به گوشه‌نشینی زهدانه‌وار
اگرچه بر او زندگی ناگوار
به فریادِ قُلْ أَيُّهَا الْكَافِرُونَ
زند کودکانه ندای از درون
خدای شما را نگویم ثنا
لَكُمْ دِينُكُمْ و لَنَا دِينُنَا

شنیدم هزاران بدن روزگار
سرافکنده گردد جوان خمار
اسیر روانگرد و یا کوکنار
خبردار ناید که با نیش مار
جوانان حیران روز و شبان
بر آبشخورانی بود بی شبان
بر او میزند تیر زهرابدار
از آدم‌نمایان شیطان تبار
به خاموش بادا چراغ دلش
پُر آتش بدارند گور و گلش
شود دانه‌ریز و نهد باز دام
درآید بدن از جوانی کدام؟
کشانیده در ورطه هولناک
تمام جوانان بی‌بیم و باک
عیان کارهای نهانی کنند
به ماری جوانا جوانی کنند
اسیر توهم ز شادی و اخم
بیامیزد، اندر سراپای زخم
جوان گرفتار افیون و دود
سرانجام گردد سیاه خمود

سیاه و سیاهی شود جای او
همه دودِ دوزخ سراپای او
نژندِ نگونِ حالِ ناشسته رو
سراسیمه ژولیده آشفته مو
شود پیکر نیمه جانی قتیل
بیفتاده در جو خدایا دخیل
گریزنده آخر ز دنیا به قهر
ز بی سرپناهی حوالی شهر
کجا خانه برپا کند از حلب
چو آواره جنگ شام و حلب
همه بامدادان به تا نیمروز
بگردید و نانی نیابد هنوز
فلاکت فزاید کند جستجو
ز نان در زباله، لب آب جو
رهایی ندارد ز سوز و گداز
فروخته با شامِ درد و نیاز
بیفزا که اندر هیاهوی درد
ازو نازبالش بود خاک سرد
اگر برف آید برد زیر خاک
ابدگونه گردد مقیم مگاک

گروه دگر در چنان روزگار
جوانانِ نوبرِ چو سیب و انار
نگنجانده اندر سبد باغدار
بغلطیده بر گوشه‌ها و کنار
سالانه سالانه پی همدگر
نران ماده‌جویند و مادینه‌نر
بیا تا بگویم ز صدها هزار
تن آرا پسر گشته مهناز وار
به ظاهر نرابند شمشیرکش
شبانہ زنانه ولی سرمه‌کش
چلسکیده دستانِ پُر ناز او
فریبا و مژگانِ خودسازِ او
به زیبای ابرو بگو دختری
گره اندر ابرو ز بداختری
به یک رو پدیدارِ مانند گل
به روی دگر یاغیان مغول
مروت از آنان بگیرد زوال
جوانان نقشینه بازو و بال
پلنگین‌تنانی که چونان پتو
سراپا بود خط و خال و تتو
سخن از یل و یالداران بود
که پرورده روزگاران بود

بیاویزد از فرق او گیسوان
بود گوهر آرا ز سر تا میان
به یاد آمدم گفت آن باهنر
طلا می شود گردن آویز خر
جهان مجازی بدو بوستان
بناگه به یاد آورد دوستان
روانه چمن زار و بستان سرا
حریفان پدیدار و در ماجرا
سر نور بارانی از رنگ جیغ
بتابیده گیسو، بر ابروی تیغ
دریده دهان و لب سرخ باز
بر آورده بالا لپ دست ساز
دگر گونه دارد لب و چونه ها
همه ناخن و مژه و گونه ها
دو چشمه زلیخایی آویخته
که ناگفتنی ها برانگیخته
بلورینه پاها ز دم پای کفش
چنان لیزر و ماورای بنفش
بدین حال اندر کرشمه و ناز
نمایان شود حور ناخن دراز
سر و رونمایان دمپای تنگ
دلالت نماید به دامان ننگ

اگر عشوه آیند و اغواگری
که یارا بود از گناهان بری
سبکسر جوانان جویای کام
سبکتر به دامان رؤیای خام
به ناهوشیاری خرگوش وار
چراینده گردیده تنها شکار
یکی دختر نوجوان باردار
نمود و نماید به خود واگذار
ز سرگستگی بیقراری کند
ز مامو پدر رازداری کند
طراوت پرید از رخ پاک او
به نایاب و داماد ناپاک او
بیموده راه چنان و چنین
به داروگری‌ها بیفتد چنین
ز بی‌بند و باری بگسیخته
درآمد چه تخم ترا-ریخته!
گمانم برآید ترا موی سیخ
پدر سر ز دختر بریده ز بیخ
طلاق فراوان، زنانی زیاد
همه زندگی‌ها بداده به باد
جهان و زمانه چنان پادگان
بدین گله‌های نر و مادگان

ولنگاری از راه مغرب پدید
که نامیده شد ازدواج سفید
سر شرمساری بیارم رفیق
دوجنسانه آمد جوان غریق
فرا تر نیارم سخن‌ها ردیف
نیالایم و شاهنامه عقیف
از این هرزگیهای لوطانه‌وار
فراوان هویدا کند روزگار

۹) زنان زمانه

چنان می‌شود آخر روزگار
که کمتر بماند زن خانه‌دار
به کمتر بینی و ناباوری
زن زندگانی و زادآوری
چو نابارور دختران و زنان
به نامادری می‌گراید جهان
همه رستمینه کنند از کنار
ز پهلوی برون آورند و سزار
یکی دایه بسپرد فرزند را
به مادر دگر پیشه چند را
زنان روانه به بازار کار
پگه بازگردد به آه و هوار

سری وارهانیده از روسری
به ناسازگاری برد همسری
شبانه به دیدار هرزه‌گرام
از او زندگانی شوهر حرام
نه شوهر بفرما ز چوپان او
اسیر خم چوب چوگان او
زنان زبان بسته اما بهوش
تلنگر زنی آید اندر خروش
به نامحرمی خوشگوار گلو
به خانه بود سنگ چادرملو
خدایا به هر مرد شوهر کند
مگر چارسوره قل از بر کند
نه امید آنی که درمان شود
ولی مرد با او گروگان شود
قلم را بیاید گرفتن عنان
سرودن ز احوال خیره‌زنان
سراینده گردد ز اهل عفاف
حرم گرد آنان و اندر طواف
بمانند کعبه بپوشند خویش
ز نامحرم و محرم نابکیش
ز ناپاک دیدار بی چشم‌رو
زنی خار در دیدگانش فرو

چو دیده زنان دگر باد عور
برآشفته‌تر شرمسارِ صبور
چنین باز بر مرد پرهیزکار
نمایند و زندان شود روزگار

شنیدم که در آخر روزگار
زن و دخترانی بر آهن سوار
بتازد چو بر گرده راهوار
برون زد بناگوش پُرگوشوار
ز چاک قبا سینه داده برون
به‌روشن پیام آورد از درون
گل‌آویز گیسو پریشان بود
سگی هم‌ره و یار آنان بود
شگفتا زانی که سگ‌پرورند
شبان‌ه به همراه در بسترند
بنازد به رنگ و نژاد سگش
نداند نیاکان خود یا رگش
کلاه فرنگی کند سایه‌بان
در گوش بندند و بینی لبان
هم‌آوای آوای شور و رباب
سبکیال آسوده مانند خواب

به پرسه‌زنی‌های تا شامگه
جوانش فراوان و در دامگه
از او غمزه و عشوه دلفریب
دلی برده از آشنا و غریب
شیاطین پدیدار مردان کور
چنین دلبریها نکردند عور
شگفتا اگر شیخ آخر زمان
نگاهی نگه‌دار اندر کمان!
ادب را نگه‌دارم و کم کنم
از آمار و آداب آن گل‌صنم
لگام سخن را بدارم نگاه
ز تندیس برپای زنده گناه
درودی بدان جانهای بلند
نیاید کز اینان بر آنان گزند

چنین باد و در آخر روزگار
به یکباره از مردم آید به‌بار
گناهان اقوام پیشین و کار
خدایا ترحم نما بر دیار
همه کور از راه معنا به‌دور
کند گرم بازار فسق و فجور

چنانی زمانه سر اندر فساد
که تاریخ گیتی ندارد به یاد
از آداب عادو از عادات لوط
شود آدمی زاده اندر هبوط
نیایند باری به راه صواب
نه بدتر، بگو بدترین دواب
نبینی ز جاندار بی بال و پر
خدایا رسیده کجاها بشر
فراموشکاران فردا و دوش
ز نابندگی‌ها نیاید به هوش
دل تیره و دیده گردیده تار
شگفتانه ترها بیارد به بار
بینی پیایی نشان غضب
پدیدار از بامدادان به شب
برآشفته دیگر سر روزگار
نشاید به بیهوده امیدوار

بَابُ دَوِّمٌ:
بِرْ وَعِدَةُ اِبْرَمْرِد

به نام خداوند عهد و قرون
خداوند ادوار از حدّ برون
هزار و قرونی گذشته هنوز
به هر برزنی باور اندر بروز
بگویند و راز دهان به دهان
همه پیشوایان، خردپوران
روایات ادیان رسانند نیز
که دانا نیاورده با آن ستیز
بفرموده گر ماند از روزگار
یکی روز کمتر به دنیا قرار
به نزدیک بادا اگر رستخیز
از این امر هرگز نیاید گریز
که آید ابرمرد و مردِ تمام
شود زندگانی مردم به کام
جهان باز گردد به دوران نور
پری همدم آدمی زاد و حور
ز تاریخ دنیا هزاران و صد
برفته بیامد بسی نیک و بد
نیامد که نیکو ره و جایگاه
نماید به نیکان درمانده راه
کنون وعده‌ها را بیورده‌ام
به نظم پریشان درآورده‌ام

به آهنگ زیبایی لفظ دری
مگر بشنود آدمی و پری
بیا وقت آنست کز باستان
بگیرم سرآغاز این داستان

۹) از حکمت دیرین

شنیدم که از امر پروردگار
ز پیشینیان در همه روزگار
خرد را به بالا که پرواز داد
به او وعده دیدن راز داد
چنین داده اندرز مردان راز
که راز مگو را نگویند باز
ولی باز افشا درآمد به گفت
از آنیکه فرموده باید نهفت
شنیدم حکیمانی از سومری
فراتر ز افلاک برده سری
به آخر زمانه رسد باورش
نیرو بنامیده خود اخترش
بگفتا فرود آمده بر زمین
زما بهترانی چنان و چنین
فراترزمینان که جویای زر
به سیاره خاکش افتد گذر

خدایانی از نسل بیگانگان
که آنو بخوانند و آنوکیان
به نسل بشر اندر آمیخته
که پیغمبران را برانگیخته
بگویند کز ایل و رنگ و نژاد
رسولان و پیغمبرانی نژاد
رسولان همه آسمانی بود
بظاهر اگر این جهانی بود
نیروشناسان ز دور و مدار
چنین قصه آورده دنباله‌دار
سرودند باری به دوران دور
فراواتر این مژدگانِ ظهور
فراوان روایات و رمز چنین
میان اساطیر یونان و چین

۱۰ باورهای ایرانی

دگر بشنو از مژده روزگار
که در یاد ایران بود یادگار
هزارانه سالی همه سالیان
ادیب و حکیمان از ایرانیان
نوشتند بر خشت و آینه‌ها
ز پرورده اسرار در سینه‌ها

اگر قصه‌های کهنسال را
سرودند و افسانهٔ زال را
حکایاتی از مرغ تیمارگر
کنایات و تمثیل‌های دگر
شنیدی اگر نکته و داستان
ز کردار گردان همداستان
گرفته ره ماجراهای سخت
براندازی پادشاهی و تخت
به ایجاد عدل و ترازوی داد
ستمدیدگان را نماینده شاد
پیامی ز تاریخ پر پیچ و خم
گذر داده و می‌رساند بهم
دهد مژدگانی که از دیرباز
وجود ابردمرد تاریخ‌ساز
بشارت بیاورده از لوح پاک
برافتد که آخر تبار ضحاک
زمین زیر بیداد شاه و فلان
نماند، شود ملک بینا دلان
ترا هوشیاری اگر حصه باد
بدانی روایات یک قصه باد
که باشند مردانی اندر نهان
به آماده آیند و از بوم جان

نگوید کی و کجا بوده‌اند
مقیمان شهر خدا بوده‌اند
به یاد آمدم گفت نیکونهاد
که بر او درود سراینده باد
پیام امید از خدایاوران
بود ناخوشایند گوش کران
چو خواهد نیاید فراموشکار
بگو شمه دیگری گوش‌دار

هم از یادگاران مرز و کیان
بیا وعد شهنامه را بازخوان
حکیم خراسان و مرد سخن
سرود از پس روزگار و زمن
نشانه‌ها سروده از آخر زمان
که از دید دانا نماند نهان
بفرموده: آید نژادی به کار
از ایرانی و ترک و تازی تبار
ز دانش گریزند و از راستی
هویدا بگردد کژ و کاستی
شود خشکسالی شرم و وفا
روان و زبان‌ها چو تیغ جفا

بداندیش گردد پدر بر پسر
پسر بر پدر باز خود چاره‌گر
نهان همه آشکارا شود
دل پادشه سنگ خارا شود
به واگویه کوتاه نمودم بیان
حکیمانه توست را ترجمان
شنیدم ولیکن چنان روزگار
نیاید که ناحق نشد پایدار

درازست این رشته داستان
که شیرازه باشد ز ناراستان
فرشگرد فرموده آن روزگار
که نیکی بدی آورد زیر بار
چو جاماسبنامه کند بازگفت
گل عقل ایرانیان واشکفت
نشانی نمایان بر کور و کر
نماید بسی ساده و ساده‌تر
یکی اختر اندر نظام بروج
فراز خراسان نماید عروج
سراسر شب و روزها روشنا
نه بیگانه مردم، همه آشنا

چراغ درستی ولیکن فروغ
ندارد، فزون از گناه و دروغ
نپایند بر عهد و پیمان‌ها
نشیننده باهم به روی و ریا
گره اندر ابروی درهم شوند
ز کینه به نابودی هم شوند
بداندیش گردند و نامهربان
بخیل و حسود دریده دهان
به بالا رود چاپلوسان پست
ز پرهیزکاران شود زیردست
بزرگ و خردمند خانه‌نشین
بر او نابکاران شود جانشین
ستمکاره‌تر آن چنان دیو آز
که ندارد و دارا همه پُر نیاز
برابر بگردد حلال و حرام
شرافت ندارد کمین احترام
همه چرک دنیا تکاپو کنند
به جادوگری حالیا رو کنند
ز بیماری و شر جاندار ریز
به کوه و بیابان نیابی گریز
بزایند چون نسل ناپاک‌تر
از او زندگی کوتاه و رهگذر

چو باران و گرما پیاپی بود
زمستان ندانند هم کی بود
کج اندیش و بدخواه ایرانیان
بتازد به نیکان دین و کیان
زمانه بدی های افزون کند
برآشفته دریای هامون کند
بر ایرانیانش درآید به قهر
خبر می رساند ز پایان دهر
سکوت هشیدار آید به سر
که بر دادورزی بیاید به در
بیا بنگری کار این روزگار
گمانم درآمد نشان آشکار

(۱۱) بشارت ادیان

روایات ادیان دیگر یقین
ترا می دهد مژدگان چنین
شنیدم ز راتشت والا گهر
نخست حکیمان پیغام بر
دهد مژدگانی شاه جهان
ز بهرام پژدو ز راتشت خوان
شنیدم که در آخر گفت گو
خداوند و ایزد خبر داده او

بفرموده دور از دوازده هزار
فراتر شود مردم و بی‌قرار
ز بیداد و از حیلۀ نابکار
بدانید آنگه که پایان کار
رسید و رساند خداوند داد
ز مینوسرشتان و ایزدنهاده
نهادند نامی بر او سوشیان
همو هم‌تبارِ سیاووشیان

شنیدم روایات آخر فصیح
در انجیل آمد، بیاید مسیح
نماید به دنیای ما بازگرد
بود مهر او مرهم آه و درد
بفرموده باری که پورِ خدا
بخیزند با «پورِ آدم» به پا
یکی همدم ابن مریم بود
که پور رسولان و خاتم بود
نبی و خلیل و مسیح و کلیم
چنان پادشاهانی اندر گلیم
شنیدم ز تاریخ ایران زمین
سه تن رازدانانِ مرد امین

ز دانای مردان قدسی تبار
بَرَد زندگانی که بر انتظار
ز میلاد عیسی خبر داشته
هدیایی از گوهر انباشته
مه و سالیانی سفر کرده‌اند
ز بر و بیابان گذر کرده‌اند
ز مرد و یاقوت و دُر در کنار
مبارک بگویند به اهل دیار
چنین قصه دانا به راه خرد
رساند ، اگر مغز و معنا بَرَد
ابر مرد گیتی و آزاده مرد
که مردان دانا از او یاد کرد
زبور و اوستا و تورات اوست
ازو حضرت آدمش آبروست
سرود اناجیل و هر بند یَشت
به یادآور حضرت داد گشت
بر آن دادگر مهدی مهربان
بود نام‌هایی به چندین زبان
از آنکه بهارش بود ارمغان
بنامیده «بهرام» او را مغان
شنیدم «خجسته» بنامند نیز
مبارک قدم، مردِ داد و تمیز

به «پرویز» پیروز کاتوزیان
که منصور معنا کند تازیان
بدانکس که باور اهورا بود
«هنارس» دگرنام او را بود
اشارت بفرموده خود اشعیا
که عالم ز هادی بدارد ضیا
به «فرزند آدم» ازو کرد یاد
که او آخرین امیدست و زاد
شماسیل و شیلو دگر نامها
از ادیان دیگر که در کامها
به جاماسبنامه ز «مهرآزما»
که دارد نشانی ز مهر خدا
به «میترا» دگرنام فرموده‌اند
که با مهر او مردم آسوده‌اند
چنین گفته اوتاد بوداییان
که بودای پنجم‌بگیرد کیان
به باور پذیران چرخ و زمان
تفاوت ندارد چه نام و نشان
پس از روزگاران دور و دراز
بیاید گشاید که از گفته راز
قدم‌رنجۀ ناجی اندر حضور
مسلمان شیعه بنامد ظهور

(۱۲) ابرمرد شیعه

بود شیعیان را چنین اعتقاد
که دائم ز مهدی نمایند یاد
پس نامرادی دوران سخت
از آل محمد نشیند به تخت
به مانند احمد به خلق نکو
به میمو حوامیمو همنام او
بر انگشتر او نگین رسول
ز حکم عدالت ندارد عدول
شنیدم که با صاحب ذوالفقار
همانند در داد و فرّ و وقار
به اخلاق زیبا چنان انبیا
زداینده کبر و کین و ریا
بسان ملایک شود جلوه گر
به عقل خدایی و رنگ بشر
افاضات و انوار او دائم است
ره راستی ها به او قائم است
عدالت بگیرد جهان را فراخ
درخت امامت بگسترده شاخ
روایت بدیشان رسیده چنان
ز کعبه خروش آورد ناگهان

به یکباره بنیان ظلم و ستم
کند واژگون و بریزد بهم
بسازد بنایی ز نظم و نسق
رساند به حقدار و نادار حق
شنیدم که گفتار بسیار هست
در اقوال پیران بیدار مست
بسی پیشوای و خردپروران
بتدریج تاریخ و دور و زمان
از آینده‌ها گفته زرتشت‌وار
خوشایند یا ناخوش و ناگوار
مشاهیر دانا، فزون از شمار
بسی پیر در خطه‌ها و دیار
ز نوشندگان شراب طهور
سبو برکشیده ز دریای نور
دراویش و وارستگان صبور
توانسته خواند کتاب ظهور
از آینده گفتار و حرف جلی
بخوان نعمت‌الله شاه ولی
بخوان شعر کرمانی نامدار
بین رازگویانه آن رازدار
ز احوال شاهان هر سلسله
که آینه‌دار آمد از فاصله

خبر داده از کار شامو عراق
که آواره گردند و اندر فراق
که هرگز نبینند روز خوشی
ز تاراج و کشتار و آدم‌کشی
ز جور و ز بیداد در هر دیار
زمین و زمانش بدیده غبار
بدید از فراسوی قرن و هزار
در آخر فرومایگان را به کار
بشارت به جویندگان حبیب
بدادست کآید یکی عنقریب
بشارت که مهدی آخر زمان
به یاری شتابد ستمدیدگان
سخن از ابرمرد پایان رسان
تو با ایل‌بگ جافی یارسان
که جافی فراتر ز صدسالها
چو طالع‌نویسان و اقبالها
سرود و بیاورده اندر کتاب
از احوال آیندگانش حساب
به نادیده گوید یکی روزگار
طیارات و ماشین بیاید به کار
جوانان ایران به‌رنگ فرنگ
جهانی بگردد گرفتار جنگ

بفرموده فرمان‌روایان کار
برد ناروایی ز حدّ و شمار
ز مردی درآید همه مردمان
به زردی گراید رخ مومنان
در آخر سخن آورد از ولیّ
از آنی که جافی بداند «علی»
بفرمود ازو مردمان را نجات
خوشا آنکه آنروز دارد حیات

(۱۳) از باور تا یقین

شنیدم که موعود آن روزگار
پری‌گونه در سایه و استتار
بفرموده دانش‌پژوهان دین
ز امر نهان بودنش اینچنین
نه پرورده با مادر و دایه‌ای
نه بر آفتاب و نه در سایه‌ای
نه با کاروانی بیاید عزیز
نه منزلگه از او شناسند نیز
از او هیچ آدم نشانی نیافت
نشانی ز گنج نهانی نیافت
چگون زندگانی بیاورده سر
بدین‌ها نگردد کسی راهبر

به سربند و دستار بی باوری
شگفت اندر آیی ز دادآوری
نگردی به دادآوری بدگمان
اگر در ترازو نهی دو جهان
که دادار ما از ره مهر و داد
از آن دادخواهی ترا یاد داد
در این مژدگانی نباید گمان
که نیکو سرانجام آید جهان
سرانجام دنیا بر این بگذرد
که حق پردهٔ باطلش بر درد
چنان که بفرموده تاریخ دور
مه از تیرهٔ ابر یابد عبور
شود آشکارا به هر دیدگان
به نادان و گمراه گردیدگان
نهان بودن جسم آزاده مرد
نه یکبار تنها خداوند کرد
خداوند عیساو موسا و هود
دگر انبیا نیز پنهان نمود
گذر داده نوزاده از رود نیل
رسانیده دربار و آمد خلیل
به دربار دیگر به نزد شعیب
کند زندگانی و مانند غیب

مثالی دگر خضر فرخ قدم
که آزادگانی از او زنده دم
بسان بشر زندگانی چشید
پس آنکه ره جاودانی بُرید
بر ایرادگیران ز قول کتاب
بیا وعده خضر آرم جواب
بفرموده موسی اگر با ادب
شکیبا بماند، شناسد سبب
کم از رازجویان مرد تمام
نُبد کز پی او نهادند گام
به امید دیدار صاحب شرف
بیابان بگردیده از هر طرف
به تنهایی و در پی یکدگر
ز سرّ چین، درنیاورده سر
خرابات جستند و میخانه‌ها
بگشتند در دیر و بتخانه‌ها
به رمل و کتابت رفته هزار
سر راه و بیراهه‌ها و کنار
حسابات ابجد نیورد بیش
از آنکه فقیران بیابند پیش
گهی در بیابان و دریا بود
که درماندگانی در آنجا بود

اگر نام او برده نامرد و مرد
ولی دوستداران او باد فرد
مگس ره ندارد به نزد عقاب
پذیرا نه طاووس بادا غراب
شنیدم که از طالبان وصال
خداجوی مردان نیکوخصال
شبانہ بسی زنده‌داران و روز
چراغ دل عاشقی نیم‌سوز
باستاده در کلبهٔ ذکر و یاد
به چله‌نشینی و جهدو جهاد
زدودند از جان عاشق هوای
به دیدار گاهش نهادند پای
پس سالیانی ز سوز و گداز
به دیدار رخسار او دیده باز
اگرچند انعام و بهر و برات
گرفتند و راز مگو خاطرات
توانسته باری که یابند بار
از آنان که خاطر ندارند بار
اگر خیمه‌بر درگه حق زنی
ببخشاید او دیده را روشنی
بیایست نالد به پروردگار
همه دادخواهان و در انتظار

در آخرزمانه چنین می‌شود
پدیدار ابرمرد دین می‌شود
ابرمرد دوران چو آید ز دور
شتابنده مردم به دیدار نور
کنون داستان جهان برنگار
رسم تا به آن آخر روزگار

شاهنامه آخر زمان

باب سوم:
سرگذشت جهان

دگر باره آغاز گردد کلام
به نام خداوند نور و سلام
به نام خداوند خورشید و ماه
خداوند این درگه و دستگاه
خدای توانا که بر پا گرفت
سراپرده از آسمانی شگفت
بهم در تنیده همه کهکشانشان
جهانی بیارسته گوهرفشانشان
فروزنده اختر کران تا کران
همه بزم آرای این بیکران
بیا گوی خاکی بود رهگذر
به پیرامن هور و اندر سفر
بمانند کشتی و بی ناخدای
به امر توانا و بینا خدای
هزاران هزاره، بیموده راه
سری برنتابد ز قانون شاه
سراینده کز گردش روزگار
بگردیده همراه کشتی و بار
بدیدست بر موجهای هزار
بنی آدم و همرهان بی قرار
در اندیشه بر بازخوانی راز
سر نامه پُرسخن کرد باز

۱۴) از طغیان بشر

شنیدم که در آخر روزگار
که تاریخ عالم ز حدّ شمار
فزونتر نماید قرون و هزار
شگفتانه‌هایی از آدم به بار
شنیدم بنی آدم خودپرست
به آفاق دنیا درازیده دست
جسورانه در کارهای گران
صناعات‌پیشه شد آهنگران
در آغاز ماشین بیارد به بار
روانتر نماید کزو چرخ کار
ز ریسندگی‌ها و دوزندگی
به سامان رود شیوه زندگی
خودآرایی و خودنوازی زیاد
ندارد که پیشینیانش به یاد
ز دریا و صحرا کشانند آب
در خانه‌ها و نظافت صواب
زغالی گدازند و اسب بخار
به ریل اندر آید به نام قطار
به هر جا رود مردم کاروان
ز سرما و گرما سر در امان

بخیزند معمار و سازندگان
از آهنچی و داربند و فلان
بسازند و برپا شود کاخ‌ها
که تا آسمان‌ها برد شاخ‌ها
فراوان بگردیده دانش پژوه
شکافد دل ذره تا فرق کوه
علوم زمانه سپارد به چاپ
دگر سرکشد از تعالیم پاپ
سر آدمی زاده ماشین پناه
رسد باورش جاودانی رفاه
چنان زندگانی باسان برد
گمان خدایی به انسان برد
درخت تمدن تناور شود
ولی برگریزان باور شود
در باغ اگرچه گشود و بهار
به زردی گراید ولی روزگار

چو فرزند آدم چنان روزگار
بگردد به پندار قدرت دچار
به هر جای دنیا برد کارزار
هر آنجا توانسته افکنده بار

سرِ ژرمن و آنگلویمان و گال
از اسپانیولی و هم پرتغال
ز دریا بیاید به هندو هرات
بسازد جهانی ز مستعمرات
به کشورگشایی بریتانیا
پژوهنده الماس و یا کیمیا
به صحرای افریق آرد گذر
به تاراج هر خطه خاکِ زر
شتابنده در شاخ افریقیا
رود مغرب و تونس و لیبیا
سیاهان کنگو همانند چاد
اسیر چنان مردم کج نهاد
دگر گابن و گینه و گامبیا
اوگاندا و سودان و تانزانیا
بکاوند هم ساحل عاجها
نشانند گوهر که بر تاجها
نماند ز فیلان و میمون زار
که از موی بوران بیابد قرار
تجاوزگر آید، رساند سری
به بادام چشمان رو بربری
به تاراج از خاک و آب و هوا
از آن سو به شیلی و پاراگوا

پرو و بولیوی، برازیل هم
ز کشورگشایان ببیند ستم
جوانان بسیارِ سرخ و سیاه
به اسپانیا بُرده با رنج و آه
سر بادبان‌های بالا بلند
رسد اُسترالی و نیوزلند
چپاولگرانه به سوی جنوب
ندارد قلمروی آنان غروب

۱۵) جنگ‌های جهانی

جهان بگذراند زمانی دراز
به ناباوری‌های زاییده از
که ترفندبازی بوزینه‌وار
از آدم‌نمایان کند آشکار
تکاپوگرانه به طرز عجیب
اروپا بگردیده برهم رقیب
به صنعتگرایی بسازند شر
پراکنده آفاق گیتی شرر
فضا را که آخرزمانی کنند
هوای نبردی جهانی کنند
نبرد جهانی شود شعله‌ور
چلیپا شکسته سر فتنه‌گر

سفیر دل آزار تیر و فشنگ
جهنم نماید جهانِ قشنگ
از آتش فروزی و خمپاره‌ها
بیکفنده بر خاک تن‌پاره‌ها
به بر بیابان و بحر عمیق
سرازیر آتش کند منجنیق
چو دریای آتش بیاید روان
ترو خشک دنیا ندارد امان
جهانی گدازان برافروخته
بر و بارِ باغات آن سوخته
زمانه دگرگون دلخون بود
بلایا فراوان و طاعون بود
پسا چندسالانه رزم و تنش
جهانی که آواره و دردکِش
سر خسته آیند و در آشتی
مگر باز بیند چه برداشتی

نپاید ولی روزگاری دراز
از آماده‌تر آورد برگ و ساز
خرد بازناید از آن راه گم
که پیوسته گردد نبرد دُیم

یکی یکه‌تازانه من هیتلرم
ز دنیا ندانم کسی محترم
بجنیبیده از او رگ برتری
چلیپا شکسته به ملی‌گری
تفاخر نماید به خون و نژاد
که آتش در آفاق دنیا نهاد
جهانسوز، هر جا برد کارزار
ز مردم بمیرد هزاران هزار
به پرواز و مرغان پَرآهنین
درآید به کشتار اهل زمین
زمین و زمانه بهم ریخته
به شخم خزانی که وایخته
گریزنده از مور تا به عقاب
به فریاد آورده ماهی آب
نهنگان دریا، پلنگان کوه
ز کار بنی آدم اندر ستوه
نگو آدمی‌زاده این دیوزاد
رمیده کزو لشگر ابر و باد
جنایتگری‌ها به‌غایت رسد
کز آن برنتابیده زهره‌اسد
شنیدم به مانند اسطوره‌ها
هزاران بیفکنده در کوره‌ها

جهان درنوردد، ولی نامراد
زمستان بماند به لنین‌گراد
در آوار سرما کمر کرد خم
همه دشمنانش بیامد بهم
به پیوند او دوستانی دگر
به رزم جهانی بگردد سپر
چو سر کرده آتش افروخته
در آخر به خاکستر سوخته
علامات پایان خونخواری
پدیدار یاران به یک‌بارگی
از آمادگاه کریستف کلمب
اتم‌پروران و خداوند بمب
سلاحی بسازد بسی مرگبار
شود مهر پایان آن کارزار

مبادا بگویی چنان روزگار
به پایان برد رنجهای هزار
حریفان دیروز و استیزه‌جو
پس هولناکی و آشفته‌خو
نشینند با هم، همه یارگیر
در سازگاری گشاینده دیر

نگارنده منشور همزیستی
شکوفایی آید، رود نیستی
دریغا ز سودای مُلک جهان
نیاسوده سرها ز خیره‌سران
جهان را دو پاره نمایند هم
کُله کج، دوباره برابر به هم
برابر علامات شیر و عقاب
ولیکن چو روباه اندر نقاب
نشینند و تا نیم قرنی دگر
نهانی بود فتنه‌ها شعله‌ور
ز خاکستری‌ن خاطرات نبرد
برافروخته آتش جنگ سرد
به مانند شاهان قانون پذیر
کخا بهر جویند و انعام شیر
زمانه به ترفند پیچان کنند
تماشاگرانی به حیران کنند
شود جنگ اقلیم و استارگان
زند ضربه‌ها را یگان و یگان
فرو ریزد آخر هیولای شرق
بمانند کوه و به دریای غرق
بدینگونه از واپسین روزگار
شنیدم که گیرد قرار و مدار

۱۶) جهانگشای بی‌مه‌ار

بگو بار حسرت برد روزگار
نشد آبی‌اندر گلو خوشگوار
که بر گرد دنیا بی‌چید مار
سر از مار هر جا بیابی هزار
نه مار، اژدها امپراتور غرب
دگر باره دنیا بر او دار حرب
سر چیرگی دارد از راه زور
صناعات و ابزار او را غرور
بیا غره در صخره قوم عاد
به عالم بیافتاده اندر عناد
شنیدم به آداب نمرودیان
کشد بر خداوند تیرو کمان
همانند ایشان سپاه گران
رساند به هر جا و اقصابکران
شتابنده بر پشت آهن سوار
ز اسب سکندر بگیرد مه‌ار
بتازد جهانی نماید خراب
بمانند تشنه بسوی سراب
هر آن جا درآید سر پُرس‌تیز
از او جن و جاندار دارد گریز

به ارابه و تیر و توپ و تشر
شر آورده بر دودمان بشر
ز دود و غباران و از ریزگرد
بریزد که از آسمان نبرد
جهانی بتفتیده، سوزد نهاد
به یاد آورد رسم ابن زیاد
به هر کنج دنیا کند پایگاه
ندیدست برتر یکی جایگاه
بجز پادشاهان و فرمان روا
که فرمانبر او، نماند به جا
زمانی اگر کدخدایی کند
در آخر گمان خدایی کند
جهانی از او رنج بسیار دید
رهایی از اویش ندارد امید

۱۷) از روزگار مسلمانان

شنیدم در آن برهه روزگار
ز دور پیمبر گذشته هزار
مسلمان دنیا همه برده وار
تنزل نمایند و گردند خوار
سر از قصه نکبت آکنده اند
شکسته سپاهی پراکنده اند

پراکنده هر جا مسلمان بود
بر او گرگها تیزدندان بود
گریزنده از کعبه و بتکده
که مشتاق دنیای پُرشعبده
گریزد اروپا، درآرد لباس
بُزک ریش دارِ خدانشناس
بیفتاده دستار شیخ و عبا
پدیدارِ زیرش چه زرین قبا
عقال افکنند و ز کار حرام
کراوات بندان، بگیرند کام
فریبای دنیا بر آنان بهشت
بسی آرزوها نهادند خشت
بدانسوی دنیا جزایر خرید
کند زندگانی هرگز ندید
برافرازدش کاخهای بلند
بدان دورترها بدور از گزند
وطن را تماشا از آن دورتر
به گرداب، آید بر او مویه گر
ببیند اگر هموطن را کباب
ریا و تظاهر کند بر عتاب
هیاهویی از کاخ مرمر کند
ز فریادها گوشها کر کند

به بالانشینان و بالای کار
بر ایرادگیری چه فرزانه‌وار
کند بی کفایت امیر و وزیر
تمام بزرگان کشاند به زیر
به زنجیر گردن چلیپا بود
مسلمانی‌اش نیز برجا بود
بود نوکر حلقه و گوش‌وار
خبر تا اروپا برد موش‌وار
نبینی بیاید به میهن دگر
اگر شهروند و اگر رهگذر
ز مرد نمک‌گیر نان و شراب
خبرها نیارد سگ زنده‌یاب

۱۸) شیوخ نادانی

شنیدم در آن آخر روزگار
ز ناباوران کعبه را پرده‌دار
به پیرامن خانه اندر طرب
امیران عیش و شیوخ عرب
بنوشند و خوابند و با دل‌ربا
ز فسق و فجوری ندارد ایا
بسندۀ ندارد به رُبَع و ثلاث
به‌بالین کشاند ذکور و اناث

شکم پرورانه تن آسا به کاخ
به سازِ نکيسا و آهنگ باخ
سرآسودگانِ فراداده گوش
ز دنيای مردم ندارند هوش
لگدهای غفلت زند بر خرد
به نابندگی‌ها ز حدّ بگذرد
درآید چو در بزمِ شمشيرباز
کند رقص مستانه، کافرنواز
به کافر سپارد، همو ترکناز
بيابان‌ترین پهنه‌های حجاز
به آتش کشاند حریم منا
وَجَدْنَا چنين دين اَبَاءَنَا
از او بندهٔ نفت و ارباب پول
فضاحت به بار و بيفتد قبول

بدا بر مسلمان آن روزگار
چنان قورباغه به دندان مار
به امید بر خوش‌تر روزگار
دچار کلاغانِ بر شاخسار
که منقارتيز و دهان گشاد
به اندرزگویی شب و بامداد

دمادم سخن از مشیت کند
ندانم چه آهنگ و نیت کند
ریاکارگانش بود پشت سر
بظاهر خداجو ولی حيله گر
عوام زمانه گمان می برد
که ره ماوراء زمان می برد
گروهی بیفزوده این اعتقاد
که فرمانبر او گیاه و جماد
گریبان دریده بر او دیدگان
ببارد ، ضعیفان و آزرده گان
به بوییدن آستین و لباس
شفا و شفاعت از او التماس
به بالای منبر سخنران پیر
بزرگی نماید، ولیکن حقیر
سخن ها بگوید به دانا مآب
همه دین و دنیا بدارد خراب
از آیات قرآن دکان ساخته
دروغ از بر خویش پرداخته
جوان فراوان و از هر قبیل
به شرآفرینی نماید گسیل
بیاموزد او را شگرد هزار
به مشتاقی آید کند کارزار

به نام آدمیزاد و زاده کُهی
 بسی کینه‌توزانِ مغزِ تهی
 تهی مغزِ پر آرزوی و نیاز
 فزون خواهِ با سینۀ پُر ز آز
 ز تکفیر و اجبار دارد نسق
 اباطیل خود را شمارند حق
 زراتشتی و مردم ایزدی
 بجز خود بدانندو اهل بدی
 از آداب ایمان به‌ریش دراز
 بسنده نمایند و دأب نماز
 ندیدم خدایا که ریش بلند
 بسازیده آدم ز گرگان چند
 سگان و پلنگانِ پُر تک‌وتاز
 به وقت نکاحِ جهادی گراز
 بدین خوی درندگیِ گران
 دهد مژده دیدار پیغمبران!
 دهد وعدهٔ حوریان بهشت
 دمامد ولی بذر بیداد کشت
 بجز قتل و کشتار کار دگر
 ندارد چنین تیره‌روزان هنر
 اگر آدمیزاده خشکیده فهم
 بسازد جوانان گرفتارِ وهم

چنان ازدهایی بگردد پدید
که افسانه دهر هرگز ندید
هزاران سر ازدهای سمین
چهل ساله در غار زیر زمین

۱۹) جنود شیطانی

به روشن تری آورم روزگار
سپاه شیاطین و قوم شرار
فراهم ز یاران ناسازگار
ز مزدور قرقیز و رومی تبار
از آدم نمایان تاتار و چین
که نارد سر بندگی بر زمین
ز دشداشه داران و دستار بند
که هرگز نیابی پذیرای پند
به همراه آنان قدم در طریق
از اعراب زنگی اهل فریق
سیاهان جادوپرستِ خشن
جهنم نمایند صحرای شن
چلیپا پرستانِ دایم به قهر
در آورده آنان به اسلام شهر
هزاران ریشوی بی ریشگان
که رسوا نماید خدای پیشگان

بظاهر نبرد سر دین و کیش
محابا ندارند شیخ و کشیش
یهود و نصارا و سامی و زرد
چو اقوام وحشی نماید نبرد
بیفتاده عالم بهم در ستیز
رسوم خرد رخت بندد تمیز
به ناساز آید شمال و جنوب
برابر بگردد بدی‌ها و خوب
همه جای دنیا بگیر و ببند
شود مردمانی غمین و نژند
دمادم از آواز شیپور جنگ
نوازند و باران تیر و خدنگ
چه ناباورانی شود هم‌کاب
به نام مسلمان و اهل کتاب
شیاطین یکی فتنه پرداخته
جهانی از آن چاره نشناخته
یکی جنگ احزاب ببند بپا
میان شیاطین و قوم خدا
یکی هم بنامیده آرماگدون
که پایان تاریخ بادا جنون

فزونتر بگویم از آن روزگار
که برپا شود فتنه مرگ بار
سراپا سیه پوش اندر نقاب
بمانند جُعدانِ شوم و غراب
سپاه سیه روی تزویر و زر
بتازند هرجا و هر بوم و بر
خروشد چنان ازدهای دژم
همی برفروزنده آتش ز دم
ز باروت و آتش به خروارها
بکوبند و شهری تل انبارها
دمشقات و شامات آید خبر
به غارتگری کرده زیر و زبر
بناها و باغات کرده خراب
خرابه، بیابان بی برگ و آب
قساوت بجوید از آنان گریز
سر نخل و زیتون ببرند نیز
نماند ز گندم دگر خوشه ای
گرسنه بنالد جگر گوشه ای
جنایتگرانی که آن لشگرند
ز حیوان و دیو سیه بدترند
جنایات پیشه به امر خلاف
ز خنجر ندارد یکی را معاف

بگیرند و بندند و بُرند سر
ز جنگاور و مردم و رهگذر
ز برخی درآرند قلب و جگر
بیفتاده تا کشته بر یکدگر
بیفکنده چشمان زیبا و دل
به ناکام از عمر در زیر گل
شقاوت نگر قاتلان اجیر
بریده سر مردو زن‌ها اسیر
هزاران دیگر زن بی‌گناه
بسوی بیابان و غارش پناه
به پای برهنه از آنان رمان
اگر طفل‌گرید بیندد دهان
ز درندگی مردم اندر ستوه
یکی راه دریا، دگر راه کوه
چنین باد کز لشگر پُرشمار
هزاران تباه و دگر نیز خوار

۲۰ سپاه سلیمانی

چو از فتنه آنچنان روزگار
ببارد بلا و مصیبت به بار
از آوارگی‌ها و رنج هزار
زن و مرد را دیده اشک‌بار

در آن حالروز از میان کویر
خروشد یکی شیرمردِ دلیر
امیر سپاهی که ایرانی است
که آوازه او سلیمانی است
خود از دورتر خطه خاوران
به خیزش درآرد خدایاوران
از ایران زمین و فراتر دیار
ز لاهور پنجاب و پاراچنار
دلیران افغان و قوم هزار
شریفان و شیران اهل مزار
دگر از جوانان شام و عراق
ندارد که پیوند ایشان فراق
به سردار ایرانی آیند گرد
بتازند و بر دشمنی بدشگرد
بتازند و اهریمنان پی کنند
ره راهیان خدا طی کنند
خدایاورانی به رزم و ستیز
که از کوه آهن نترسند نیز
نه دریای آتش نه امواج آب
قیامت نمایند و روز حساب
سپهید چو آید به آوردگاه
نبینی زره‌دار و خود و کلاه

کله خود او چفیه و شال باد
در آورد دشمن سبکبال باد
دلیرانه تازد به آفاق دور
به یاد آورد یاوران ظهور
از ایران سر مرز لبنان رود
به بالای قصر سلیمان رود
کند یکه تازی و جولانگری
دماوند و جولان تماشاگری
بسی قلعه‌ها را به تنها برفت
نوردیده بر و بیابان هفت
اگر در عراق و اگر در حلب
جلودار لشکر بینی عجب
یکی نقشه رزم تدبیر کرد
سیه جامگان را شباگیر کرد
شنیدم سر میز کاخ سپید
شگفتانه شب نامه او رسید
ستاینده او را دلیران روس
به مانند پیروز بر اشکبوس
دگر باره رستم بیامد به کار
یل نامداری ز کرمان دیار
هنزیمت رساند، برآرد دمار
ز دیوان و پایان برد کارزار

نبرد فراوان از او یادگار
بیالند و بر او کنند افتخار
از او کینه‌ور یاغیان شریر
بجویند، شاید نماید اسیر
سرِ دیو آنان بیاید به‌تنگ
شبانه بگرداند آداب جنگ
به مردی نیامد هم‌اورد او
به خمپار و پهپاد آورده رو
دریغا سپهدار افتد به‌خاک
به مرگی برازندهٔ مرد پاک
تمام زمانه کند سینه‌چاک
فزون‌تر نگو قصهٔ دردناک
از انگشتر او نشان آورند
به میهن تن پهلوان آورند
بگردیده تابوت او جام‌جم
به‌هم گرد آرد عراق و عجم
قدم بر قدم شهر ایران زار
بسر میبرندش بسوی مزار
ز گفتار او راز بر سنگ گور
که سرباز بودم زمان ظهور

بَاب چہارم:
از روزگار ایران

سرودم چو از مرد پُرافتخار
از ایران سرایم به تاریخ‌وار
نه یارا بر آنم سرودی بلند
سرایم، سرایم عبارات چند
ز عهد کیانی به این روزگار
که تاریخ‌دانان تواند شمار
گر از پیشدادی و از تازیان
رسد فرّ یزدان و رنج و زیان
گر اسکندرانی و خان مغول
بر ایران برآورد بانگ دُهل
به کشورگشایی اگر نادری
رسانیده ایران گهی برتری
همه داستان‌های تاریخ‌ساز
بیا شیخ شیراز فرموده راز
برد باد کشتی به امر خدا
اگر جامه برتن درَد ناخدا
شکوه سلیمان و دارا و جم
سرانجام جایی رساند بهم
سرانجام روزی شود آشکار
ابرمردی از نسل نیکوتبار
تبار همه خسروان پی‌به‌پی
کند پیشوازی به تاریخ وی

چو بر تخت آید ابرمردِ داد
تواریخ دیگر بگردد ز یاد
از این رو به یاری پروردگار
سراییم از ایرانِ پایان کار

۲۱) حماسه پایداری

اگرچه شنیدی از اخترنگار
که تقویم پاری نیاید بکار
ز تقویم ایران بیا برشمار
پس شاه زندو شهان قجار
رضا و رضاها رود بر کنار
سراینده مردم سرود بهار
سراینده اشعار لاهوری اند
در آمایش کار جمهوری اند
بیایند با هم از اقوام و ایل
لُر و کرد و مازندرانی و گیل
خراسان و شیراز و اهواز نیز
هم افزا، مداراگران از تمیز
سپاهان و تهران و با آذری
بهم گرد آیند و بی برتری
به هم از در آشتی می رسد
بشویند سرها ز کبر و حسد

کسی را نیابی بنالد ز غیر
همه پشتازانه در کار خیر
برادر بگردد که با یکدگر
بسازند میهن به رسم دگر
از ایران زمینان فرهنگ ساز
بسازند آداب و فرهنگ باز
وطن وارهند ز ناراستی
در آن تا نیاید کم و کاستی
دریغا هنوزش نیاسوده سر
بتازد بناگه بدین بوم و بر
تهی مغز نادان پرورده زور
نماید که از مرزداران عبور

شنیدم به مرز بزرگان دیار
بتازد یکی دیو اُشتر سوار
یکی اهرمن آید اندر کمین
از او مام میهن گرفتار کین
یکی در خیالات آکنده سر
به تاراج تاج و به غارات زر
به دیوانگی مرزها را بُرید
به پرواز و بر آرزوها پرید

بیفروزد آتش چو آتش گران
به همراه او کهتر و مهتران
ز هفتاد کشور بیایند جنگ
بیاید که ایران بیارند چنگ
شگفتا بگردیده مرد خطر
امیر امارات و شیخ قطر!
نیاید خدایا که گردون دون
بگرداند ایران زمین را زبون
علی گونه ایران و بر اقتدار
همی پایمردی کند استوار
روایت ز مردان مرز شرف
ترا اندر آرد به شور و شَعَف
سراپای ایران بگردد بسیج
برزمندی دشمن آرند گیج
سپاه هزاران جوانان و پیر
سر پاکبازی نهاده به تیر
سر گرز رستم، لب ذوالفقار
پدیدار با رخس و دُلدل سوار
نیوشد ز فولاد و آهن زره
تکاپوگران میمن و میسره
چنان عاشقانه جوانان پاک
که از دادن سر ندارند باک

در آموزگاری به هر ضاله‌ای
شبی می‌رود راه صدساله‌ای
شبیخون بیارد به گاه سحر
کند لشگر فتنه زیر و زبر
به تاریکی ژرف چالان کند
از آن بدرگی‌ها بنالان کند
پیاپی به تکرار آن سالیان
گزندی نیاید به مرز و کیان
هم‌افزایی دشمنان عنود
بماند در آنسوی ارونند رود
از اول ندانم چه پنداشتی
در آخر بگیرد ره آشتی

۲۲) از سازندگی به آزادی

شنیدم چنان گپرو دارِ نبرد
به ایام دهساله گردید سرد
نبردی که از دفتر روزگار
چو باد خزانی، ز برگ بهار
به خاک افکند مردِ بافتخار
که بر قله بینم از آنان مزار
خرابی بسیار و ویران کند
دگرگونه تاریخ ایران کند

اگرچند آن دیو بیدادگر
سرانجام نیکو نیارد به سر
ولیکن خداوند دریای جود
هدایت بفرموده باران و رود
گل لاله و نسترن در کنار
بروید ز خاک شهیدان هزار
دگر باره ای جان افسرده را
بهاری نماید دل مرده را
دگر باره مردم به سازندگی
گشوده در دیگری زندگی
بر آبادکاری گراییده شهر
ز دانش پژوهی بجویند بهر
به هر خطه ویرانی آباد باد
کماکم دگر زندگی شاد باد
دگر حال را زندگانی کنند
رخی شادمان ارغوانی کنند
نشیب زمانه بگردد فراز
دریغا نیاید زمانی دراز
که از رتبه داران آن روزگار
شود ثروت اندوز در احتکار
تجمل گرانی چنان پادشاه
ز کلبه فقیران برآورده آه

چنان سفره‌هایی بی‌آراسته
که دودِ دل خلق برخاسته
خود آینه‌دارانِ اسلام ناب
ز غوغا رهیده برفتند خواب

شنیدم در آن خاتم روزگار
سیه می‌زرِ فاطمی در دیار
پس از استخاره بیاید بکار
کز آزادی آرد سخن آشکار
به آداب قانون اشارت کند
که تدبیر ایوان قدرت کند
به لبخند دانا نماید سکوت
هوادار آید به هورا و سوت
جوانان به گفتار او نیز کف
ز پیران درآورده آه و اسف
بگویند: با دشمنان باج داد
نوامیس ما را به تاراج داد
به هر جا فرستد سفیر کبیر
رود کافرستان به کار خطیر
پذیرند او را به پاریس و رُم
ردا دارد از رنگ سوهان قم

از عالی جنابان خاکستری
بر او مرحبا گوید و آفرین
کج اندیشگان را لَج انگیخته
چرا دختران را برون ریخته؟
نماید به سالارخواهی دچار
مگر برگزیدن کند رستگار؟
پیاپی به تکرار رأی آورد
همه حاجیانه به سعی آورد
فراوان ز افراد جویای جاه
بدان بازی تازه پیموده راه
ز قانون گریزان قانون تراش
سرو پشم پارینه داده تراش
همه حرفهایی به ظاهر مفید
به ناباوری داده وعد و وعید
به پروردن نقش‌های بر آب
کشاند فراوان بسوی سراب

۲۳) از عدالت به اعتدال

شنیدم پس آنچنان روزگار
سر دیگر آید شود جان‌نثار
عدالت سراید به داد و هوار
جسورانه با قشر سرمایه‌دار

ز رسم عدالت شود بازجوی
گروه جوانان از او رازجوی
ستمدیدگانی و دل سوخته
از آتش در اندیشه افروخته
سر راه او آید اندر خروش
تماشاگرش دختر گل فروش
سر کوچه قربانی گوسفند
بیارند و سر نزد پایش بُرند
گهی بینوایان برنج و شکر
دهد سکه زر زمانی دگر
به بخشندگی کار حاتم کند
ز گنجینه‌ها رنج‌ها کم کند
فرامین او حکم ناجور باد
به دور سرش هاله نور باد
چو راه بصیرت از او بگذرد
به پایش نیچند اهل خرد
ولی حرف نشنو، نیارد شمار
نه از عالمان و نه از شهریار
جهان گیر دارد از اندیشه‌ها
که برنده ناید بدان تیشه‌ها
به شاهان عالم زند تلگراف
زمانه بر او انگی از انحراف

بر اطرافیان‌ش هیاهو بود
که بر دأب آیین هندو بود
بگویند پی‌رو به هندو نژاد
ره دین محمود احمد نهاد
از آنجا که بیچارگان فقیر
نوازش‌گرانه همو دستگیر
گذر آورد بر یتیمان شهر
سهام عدالت بر افراد بهر
فراوانتر از دیگرانش پسند
هوادارگانش بیفزوده چند
پیام و تشرهای دردآوری
رساند از آنان به بالاتری
به تمثیل اگر آورم روزگار
پسر بر پدر گشته آموزگار

چو نزدیک آخر بود روزگار
ز دامن البرز و از گرمسار
سرازیر آید به سرخه حصار
یکی خود بنامد فریدون تبار
به تاج سفید و سیاستگری
بیارید او ریش خاکستری

مسلمانی او ره دیگر است
نمودار سیر درون سر است
که با دشمنان بسی نابکار
سر آشتی دارد آن روزگار
به چانه‌زنی گرم حرف اتم
که پرونده آن برد گور گم
همو جام برجام دیگر پذیر
نترسد ز ایراد هر خرده‌گیر
بترسیده کز تندر و تندباد
سر دولت تازه برکنده باد
دریغا به فرجام آن زمهریر
همه مردم بی‌گناه‌اند گیر
شکستند پیمان و برنامه‌ها
ورق‌پاره برجام خودکامه‌ها
دریغا نه آبی بگردیده گرم
نه بر گونه کاتبان آب شرم
مُنَجِّم چنان دیده از روزگار
که تاج فریدون برافتد کنار
به خانه‌نشینی برند و حصار
غروب سیاست شود آشکار
دگرباره آید یکی دستبوس
برادر شود باز دیده ملوس

(۲۳) از بیداد نسل سوم

بیا بشنو از گردش روزگار
 بتدریج آید گروهی به بار
 گدازادگانی شود معتبر
 به اسم آق زاده، به رسم پدر
 ز بالانشینان و سرور شوند
 همه نقشه گنج از بر شوند
 رساننده دستی به گنج امور
 به تاراج گردد حریصانه کور
 دل پر هوای و سر پر ز باد
 نگردند سیر از دهانی گشاد
 گداصفتان و دریده شکم
 قناعت ندارد به دزدی کم
 بر اموال مردم چپاول گران
 به دزدیدن و اختلاس گران
 خودآموز دزدان اهریمنی
 از او اهرمن جویدش ایمنی
 به غارتگری‌ها بود گرگ‌وار
 درید و بُرید و بردت و پار
 نگویی درم‌ها و درّ و گهر
 بدزدیده از گنج و همیان زر

بگو کیسه بران از کیسه بر
صد ابزار دارد رباینده‌تر
چنان بر خزانه زند دستبرد
گمانت همه باد از بیخ برد
نه انگیز ایشان توان آزمود
مگر با زراندود و عیار سود
دهد رشوه با نام سهم امام
بدزدانه گیرند و گویند وام
یکی غرق در سکه زر بود
به دارندگی مرد برتر بود
به ظاهر بگردیده بازارگان
به حيله گری‌ها دل آزارگان
به مشتاقی آید به کار دغل
به راه درستانه لنگان و شل
ز خون دل مردم و دسترنج
به اندازه قرنی افزوده گنج
دهان فقیران بی‌چاره باز
بماند از این شعبده‌گونه راز
به یکباره بر پادشاهی پدید
بیامد، نه با تاج و باز سپید
ز مستی و دینارها کر بود
تو گویا نه دنیای دیگر بود

چو با چوب بابا نگرديد رام
گدازاده سرگرم نوش مدام
شود نامور دزد در ميليارد
به سرگرمی ساحل و بيليارد
گهی مرغ بالای عالم بود
به پيمای و پرواز بر لم بود
گهی باز جنگل نورد و شکار
کنار خزر خانه بگزید و یار
همو خانه اش آسمانه خراش
کند گاهگاهی تجدد فراش
یکی کاخ بر قلّه صخره ها
بسازد پس زهد در حجره ها
زمانی به بالای برج آشیان
تماشاگر فقر و بیچارگان
گریبان سفیدان ناکرده کار
برند و خورند و ببندند بار
گدازاده را بازجویی حساب
دغل بگذراند ز حدّ نصاب
چنانی که کودک ندادند یاد
نترسد چرا سُخرهٔ خلق باد؟
بفرموده کز نسل برتر منم
سرم گر ندانی دُم سر منم

ز گستاخواری نیاید به نقل
ازین تیره‌هوشیِ ناکار عقل
زبان بند گردیده اندر دهان
نگاه شگفتانه بر این و آن

۲۴) آمیختگی نیک و بد

فزونتر شنیدم از آن روزگار
که ایران گراید به ناسازگار
ز ناسازگاری پُره‌رج و مرج
همه نام‌ها جابجا کرده درج
بد و ناروا با گران و عزیز
درآمیزد و سخت بادا تمیز
یکی مرد روحانی و رهنما
یکی آنکه هرگز نداند خدا
یکی زاهد و عارف نامور
یکی شالِ مردم‌فریبی کمر
یکی شهر دنیا بداند قفس
یکی پروراند هوی و هوس
یکی رو در آفاق با مشتری
یکی در زمین و شکم‌پروری
یکی در مساجد کند اعتکاف
یکی همدمِ دودِ زیرِ لحاف

یکی اندرآمد به روشن‌گری
یکی در چریکی و یاغیگری
یکی کودتا کرده و انقلاب
یکی مردمانی برد منج‌لاب
یکی بر جفاکار آرد خروش
یکی ناجوانمرد آدم فروش
یکی عار دارد قلم را به مُزد
یکی جاعلی دزد تاریخ دزد
یکی می‌گریزد ره نام و کام
یکی مرد جوینده اینها تمام
یکی می‌رود از ره هفتخوان
یکی ناتوان را کند نردبان
یکی کار دارد که نانی برد
یکی کارد آرد که نانی بُرد
یکی زاهد "نانی‌آور به کف"
یکی تشنه‌ جاه و دائم آسف
یکی مرد دانای خونِ جگر
یکی ابله‌ی نوشد از جام زر
یکی ژرف درّه به حال نزار
یکی بر دماوند و ویلای دار
یکی را درون کلبه‌ زار بین
یکی را جزیره خریدار بین

یکی ساحل و آب دریا ندید
یکی جنگل و قله‌ها را خرید
یکی بینوایی برآشفته حال
یکی نازبالینش از پَر و بال
یکی زنده با روزشومی بود
یکی را درآمدِ نجومی بود
یکی در خیابان ندارد لحاف
یکی کاخ دارد سر کوه قاف
یکی بار بر گرده گورخواب
یکی بار دینار او بی حساب
یکی زندگی را فقیرانه سر
یکی روزافزون خداگونه‌تر
یکی پای‌لنگان اندر کلاف
یکی تیزتازانه اندر خلاف
یکی پایمال و به زیر ستم
یکی مال دزدانه آورده کم
یکی آهی از دل زند آتشین
یکی مرد یغماو خارج‌نشین
یکی بینوای تن لُخت عور
یکی را تن‌آرای خز و سمور
یکی از دل درد پیچان بود
یکی را سرسفره بریان بود

یکی زندگانی کند سوگوار
یکی دائماً جشن در نوبهار

اگر بازخواهی از آن روزگار
یکان‌ها دگر آورم صد هزار
ولیکن سرودم ترا اختصار
که ناهم‌زبان‌اند و ناسازگار
زمانه ندارد چو همبستگی
دگر گشته نایاب و ارستگی
به کمتر دگر مردواری بود
فراموش امداد و یاری بود
سر آزرگاری بسی تیره‌روز
بپرورده مانند گرگان و یوز
کند یکه‌تازی لئیم و دنی
به تاریکی اندر بود روشنی
فساد و تباهی شاخ و نخل
پُرآوازه گردد به بین‌الملل
ندانم دگر ماجرا چون شود
مگر کار دنیا دگرگون شود
دعای فقیران شود مستجاب
بیاید ابرمردِ فصل‌الخطاب

(۲۶) از فلاکت اقلیم

شنیدم در آن برههٔ روزگار
ز خاک ورامین نروید خیار
نه شیراز انگور و ساوه انار
نه روید نشایی به دریاکنار
نه یاسوج خرم نه مازندران
نه از کوهسارانی آب روان
گریبان دزفول و اهواز نیز
گرفتار در دوده و گردِ ریز
گهی ریزگرد و غبار کثیر
گهی تندبادی و باران قیر
کلانشهرها را مه‌آلوده بین
خمارانه بر سایهٔ دوده بین
درختان بی‌بر سر آرند خم
نباریده کز آسمان هیچ نم
بناگه ولی سیل و ابرِ بلا
لرستان فرو برده در ابتلا
جوان مه‌آباد و بانه فسرد
بناکام ایلام و مردان کُرد
نیابی ز ایلات و اقوام کس
نخواند خداوند فریاد رس!

به تلخی گراید زمانه تمام
 گوارا نگردد لیبی تر ز جام
 چو دریا نیاید بیدار دشت
 نه زندگانی گروگان هشت
 بخشکیده تا دیده کوهسار
 خجل برزگر آید از کشتزار
 گزیده لبانی و دندان فُشرد
 بلایا که شیرینه ایام بُرد
 نه برزگران بافه‌ها را درود
 نه بازاری از مایه آورد سود
 ز بازار بیزار و در ترک کار
 سپاهان و تبریز پُر انزجار
 شبی ناگهان آنچنان ازدها
 دماوندِ دربند گردد رها
 زمین لرزه آورده آتشفشان
 گریزنده بینی همه پاکشان
 تمام لواسان و تا هشتگرد
 خیابان و بستان بیایند گرد
 زن و همسرانی سرآویخته
 شبانه ز خانه برون ریخته

به فردا گریزان بینند رخت
گریزنده از دخمه پایتخت
بلایا از این گونه آوار بین
زمانه دگر بور و بی بار بین
دگر درنگیرد دعای و فغان
ز درویش و ترسا و پیرمغان
دعایی بگردد اگر کارگر
کدام از هزاران بلا چاره گر؟

۲۷) از کساد و قحطی

بیا بشنو از آنچنان روزگار
شود سکه زر که بی اعتبار
گرانتر شود نرخ کالا و کار
درآمد ندارد یکی از هزار
فزاینده گردد گدا بر گذر
پدیدار و هر جا برآورده سر
چنان نالد از رنج های مدام
دل مهربانان برآرد ز کام
گمانم به سالی نماند کس
نه بر آدمیزاده ای دسترس
جهانی درآمد به حال کساد
سر اقتصادش بود پر فساد

کُرونا و کشتار و آشوب‌ها
همانند سازد بد و خوب‌ها
همانند نادار و دارندگان
ز توفان گیتی سپارندگان
سرِ زندگانی و سامان کار
به دستان تقدیر پرودگار
چو بینند احوال بیچاره را
بجویند باری ره و چاره را
بزرگان دربار و دانای بزم
بیایند باری به میدان رزم
مگر ناله‌ها را بکاهند و رنج
به تاراج رفته خزانه و گنج
خزانات کشور بداده به باد
دله‌زد یاران صف و ستاد
در آشفته بلوای ارز و دلار
گروهی فرستاده بالای دار
ندیدم بگیرد گریبان گرگ
طمع کاره بهره‌های بزرگ
دی و بهمنی روزگار نشیب
دگر باره بر مردمان نجیب
گذشت و نبیند ز حال نکو
به‌سیلی نگهدار سرخی رو

ولی ناامیدی سراسر شود
شکیبایی از حدّ فراتر شود
درآیند آحاد مردم به جوش
نیاید هیاهوی آنان خموش
گروه فقیران و هم دیگری
سر دادخواهی به غارتگری
پدیدار آشوب و پُراغتشاش
به بار آورد صحنه دلخراش
خیابان شود عرصه گیرودار
درآید به پرواز و از لاشخوار
تلنبارِ آذوقه و نان و سوخت
دریغا بر چشمِ نادار سوخت
در ناوایی در آشوب شهر
ز نان پاره شاید رباینده بهر
گرسنه فراوان و مرده زیاد
ندارد زمانه چنین هیچ یاد

۲۸) کارستان کرونا

شنیدم در آن دوره بدبیار
ترحم نیارد به کس روزگار
بسان شب تار و دلگیر باد
بلا و مصیبت فراگیر باد

فزاینده‌تر روزی اندر کمی
بکاهیده از عمر هر آدمی
جوانمرگ ناکام، بسیار باد
ز بی‌بند و باری و بیمار باد
شنیدم ز دانا چنان روزگار
بلایای ناجور و واگیردار
ز هر جای دنیا سرازیر شد
تمام زمانه زمین گیر شد
یکی از بلایای تلخ چنین
ز سر بگذرانیده دیوار چین
وباگونه آید بیالوده پارس
بلای کرونا بمانند سارس
شنیدم کرونای ووهان بود
روانه به دیدار سوهان بود
از آنجا روانه به دیدار گیل
نگردد جلودار دریای، بیل
وباگونه آید بلایی مخوف
بناچار باید سر اندر لفوف
بپوشند خود را سروپا و بر
بشویند دست و دمامد بتر
نه پاکیزه ماند ز پوشیدنی
نه نانی گوارا نه نوشیدنی

نه دید و پذیرایی و بازدید
گرامی ندارند نوروز و عید
میا و مرو و مگیر و مبر
شود امر و نهی تمام بشر
کرونا بگیرد کران تا کران
پراکنده گردد پری پیکران
شنیدم چو بیمار آید کسی
به امروز و فردا نباید بسی
بگردد خطر بار با بوی گند
کزو نیز یاران گریزند چند
از اقوام و از آشنایان خویش
نیایند بر زار بی بنیه پیش
گریزند از هم چو بیگانه‌ها
چنانی که عاقل ز دیوانه‌ها
گریزنده گردیده از یکدگر
چو روز قیامت پسر از پدر
در و دار و دیواره‌ها گندزا
بلادیده مدفون بود بی عزا
چه رعناى زیبا جوان دلیر
به چنگ کرونا بیفتاد و پیر

هجومِ کرونای مرگ‌آفرین
زند بار ایمانِ دل بر زمین
زیارت‌گه و معبدی نیست باز
دگر درنیاید به مسجد نماز
بیندند بازار و جز ناناوا
نماند دگر کار و کسب نوا
بنی آدمی‌ها گم و گور شد
بگویند باید ز هم دور شد
نیاید یکی در خیابان پدید
چنین هیچ آدم بیابان ندید
قرنطینه باید زمین و زمان
برونرفت جایی نیاید عیان
کناره بیندند و دریا و باغ
نگیرند و از بوستانها سراغ
هم‌از آسمان راه افرنگ را
جهانگرد بیند رهی تنگ را
سر از ناتوانی بیافکنده زیر
دوا و طبیبان و شاه و وزیر
کرونای شهبانو و تاجدار
ستمگرم‌آب از همه باجدار
ترحم ندارد به شاه و گدا
بباید گروهی شود جان‌فدا

از اسپیدیوشان و تیمارگر
به تیمارداری و پیکارگر
ببندند از روی بند و دهان
سراپای خود را نماید نهان
شبان روزه بالین بیمار باد
به رزم کرونا و بیدار باد
کرونا گزیده به هم در کنار
یکانی پرستار بر سه و چار
به رنج و تلاشی فزاینده تر
بگردند بالای بیمار و بر
دل شیر دارند و بی واهمه
ز لای دهان و زبان همه
ز دیواره نای و از سینه ها
در آرند و شویند چرکینه ها
طیبب گلوهای آلوده اند
بسا چند روزی نیاسوده اند
شنیدم پرستار مرد و زنان
نیفتاده ماهانه اش دیدگان
به فرزند و بابا و مامو پسر
چو تنها بیاید از او دیده تر
ز لشگر نگردد ولی دورتر
نبازد به نادیده دشمن سپر

گرفتار بینی شود بی علاج
پزشکانِ درمانگر هر مزاج
پزشک و پرستارگان شهید
به آوردگاهی که دنیا ندید

بیا گویم از عادت ریشه‌دار
ز حال گروهی دگر نابکار
چو دنیا ببندد در و پنجره
فرو برده غم را، گلو پُر گره
بنالند بر حالِ فرزند و یار
قرنطینه در خانه، تیماردار
شفاخانه‌ها و دواخانه نیز
ز دارو و دیگر ندارند چیز
ز دارو ندارند و شویندگان
شتابان بود سودجویندگان
خیانتگرانی بدان روز درد
شبانه بدزدید و انبار کرد
دهان‌بند بسیار و روبندها
رباینده با فن و ترفندها
ز خروارها الکل و دستکش
هر اندازه انبار دارد کشش

نسیمِ سرآغاز فرخنده سال
چو آید به نفرینِ کار زغال
همه فرودینان و اردیبهشت
سراسر شود لاله‌زارِ بهشت
کسی با بهار و دم دلنشین
ز بیم کرونا نشد همنشین
سفرهای نوروزی آغاز شد
در شهر تهران بگو باز شد
به درهای بسته زند بی‌گدار
به دریای خودرو بیاید سوار
سوار و سرازیر مانند سیل
ز جامندگان باز از راه ریل
کشاننده از خانه عیال‌وار
ابابیل فرزند و محبوبِ یار
سبد اندرش باد نوزاد چند
دگر نونهالان و بر باربند
کجا از کرونا توانند رست؟
نوردیده دنیا به‌تا دوردست!
خبرها به دنیا فکنده طنین
کرونا درآمد به قسطنطنین
از آنجا روانه فراتر به روم
پیام‌آور مرگ، جاندار شوم

اروپای شرقی و مرز تزار
همی بگذراند رسد به مجار
از اسلاو و بلغار و آلبانیا
لهستان و برلین و آلمانیا
از اسکاندیناوی و اسکاتلند
به تا خطه سبز بلژ و هلند
ز پاریس تا لندن و انگلیس
بیالوده اطراف برن سوئیس
ز چین تا درآمد بمانند برق
همه درنوردد جزیرات شرق
نه در باور آید از اقلیم گرم
که در آفتابان سوزنده چرم
سروسینه پُرسرفه سرد شد
گرفتار و گیر گلودرد شد
از اعراب صحرا وبا نگذرد
سیاهان از او نیز بویی برد
شتر در بیابان سوزان و باد
گمانم بگیرد کرونای حادث
خبرها دمادم کند ناامید
بگردانده دنیا سیاه و سپید
همه مردم سرد افسرده دل
گذارند اما به سرها چه گل؟

اگر پرسی از ریشه‌های بلا
که دنیا بیامد بدان مبتلا
بگویند از پخت خفاش بود
بگویند پرهیز آن کاش بود
دل آشوبه آید از این روزگار
یکی قورباغه دگر کرم‌خوار
ببینی، سر سفره با زهر مار
کبابِ سگ و گربه دارند بار
گروهی در اندیشه افتاده‌اند
که اهریمنانش فرستاده‌اند
نه اهریمنانی ورای زمین
که نامردمانی پیورده کین
نه رزم‌آفرینانِ نیکو خصال
که مأمور پنهانِ اندر جدال

باب پنجم:
حماسہ ظہور

به نام خداوند کیهان و هور
که با نام او آدم اندر سرور
بیا دیده بستم به دار غرور
مگر تا سراییم حماسه ظهور
سرودن از این گونه داستان
سرور افکند در دل راستان
سراییم از آنی که آیندگان
بیابند و بیننده با دیدگان
تفأل زدم، نیک آورده فال
نیاید که تعبیر آنم به قال
قلم رفته در جوهر زر ناب
سراینده از حضرت آفتاب
زدم حلقه در به بیم و امید
شود بارالها که ما را شنید
بر آن آستانه شدم دادخواه
نظر تا نماید چنان پادشاه
هوای کسی دارم اندر خیال
که در دادورزی ندارد همال
هوای چنان دولت بی زوال
که داند برابر شه و پیر زال
یقیناً که روزی کند سرفراز
دل اشکستگان را خداوند راز

پس رنج و آلامِ عهدی دراز
دعای فقیران شود کارساز
به فرمانروایی بی حدّ و مرز
سرانجام آید یکی مهرورز
به امر خداوند خورشید و ماه
درآرنده ماه یوسف ز چاه
برون آید از پرده‌ها ناگهان
زمامِ زمان گیر، امامِ زمان (عج)

ایا نام نامی که هر نامدار
از او نام بُردن کند افتخار
نیاکان نیکت همه پاک‌مرد
رهاننده مردم از رنج و درد
ایا گوهر از گوهران پاک‌تر
ایا دشمنت هر که ناپاک‌تر
قدم رنجه آیا نمایی کنون
که دنیا گرفتارِ اندر جنون؟
بفرما که دنیا همه سر بسر
سیاهی ز کوری عقل بشر
بفرما که آیات پیغمبری
درآرد ز گوساله هر سامری

بفرما برافراز و رایات حق
تلاوت بفرمای آیات حق
بفرمای لات و عزی و هبل
علمها نمایان گرفت و کُتل
بفرمای بت‌های عهد نوین
ز بام حرم برکشی بر زمین
بفرما ایا آخرین بت‌شکن
تبرگیر و بتها به دریا فکن
بفرما و دلشاد فرما جهان
برانداز خود تیره گمرهان
بفرما قدم‌رنج‌های بر سریر
بهاران بیاور ، پس زمهریر
بفرما رهاننده از سوز و آه
امید تو درماندگان را پناه
دل دردمندان بیا شاد کن
بیا سینه‌ها از غم آزاد کن

۳۹) طلیعه ظهور

بگو عاشق داستان ظهور
هرآنچه سرودم نماید مرور
چو دنیا شود فتنه و کارزار
پر از آتش و دوده انفجار

بلرزد دل از مردم روزگار
زمین و زمانه ندارد قرار
زمانه غروبی بُود روی زرد
علامات پایان پدیدارِ مرد
علامات آخر چنانی زیاد
ندارد که فردا از امروز یاد
دگرگونه بینی حیات بشر
سراسر گراید به اقبال شرّ
سر ناسپاسی به پروردگار
درافتاده با هستی و روزگار
برآشفته از او جهان کبیر
به بد زندگانی نماید اسیر
زمانه بود بامِ بارنده سنگ
بباید گریزان، مبادا درنگ
بلا و مکافاتِ اندر کمین
پیایی ببارد بر روی زمین

نخستِ علامات آن روزگار
که از آدمی زادگان در فرار
پلنگان و آهو و تیهو و سار
پناهنده بر گوشه‌ها و کنار

پرستو و قُمری بمانند پوپ
هراسنده از تیرباران و توپ
به بالای عالم دگر پر نَزَد
اگر لانه دارد بدان سر نزد
سرازیر هر جا بُود بی حساب
ز باروت و آلودگی و پساب
سزاوار زاری بوَد حال کوه
درختان فتاده ندارد شکوه
کویر و بیابان از آب و گیاه
سراسر سواد و سراب سیاه
گریزنده از برکه‌ها آبزیست
ملخ بر بیابان دنیا گریست
سراسیمه چوپان پی رمه‌ها
لجن‌زار بیند سر چشمه‌ها
ننوشند مردم مگر آب شور
لب تشنه گندم بهاران بور
بسوزیده از باغ‌ها و برشت
بیابان تفتان و بی‌آب کشت
بجا مانده را باد سوزان برد
گرسنه فقیرانه جان بسپرد
زمستان گرم و هوای بهار
به مانند دوزخ بود گرمسار

زمینلرزه آید چو روز نشور
نوردیده دریا، نماید عبور
تگرگ آمداد و باران تیر
خیابان و خانه کند آبگیر
خرابات جنگی شهر و دیار
از آوار مانند اشکفت و غار
اگر قحط آبی اگر قطع نور
ندارد گریز از دوام حضور
بر آتش اگر مردمان کباب
نیابد به فریاد آنان جواب
چنین آدمیزاد گردون نورد
دل آسمانی کند پُر ز درد
به مانند هود و به مانند عاد
همه اَکْثَرُوا باز فیها الفَسَادَ

۳۰) از علامات آشکار

چنین آخرین نقشه روزگار
نوشتند نیکان دین و دیار
علامات آخر پدیدار باد
زمانه پُر آشوب و پیکار باد
عجایب فراوان بیاید پدید
که تاریخ با دیده خود ندید

چو در آسمانها برآمد غبار
به پایان بود حضرت انتظار
چو تصویر بر آسمان تموز
همه سایه گونه ببینند روز
پرنده پدیدارِ شب ناشناس
ز مردم بیفتاده اندر هراس
کسانی بگویند که غیربشر
هجوم آورد از کُرات دگر
خبر آوردت به طرز غمین
گروهی فروبرده کام زمین
شنیدند مردم به جای دگر
ز دنیا بزاییده طفلی دوسر
بیا روزگاران حیرانی است
بنای زمانه به ویرانی است
خرابی فزون تر ز سازندگی
جهانی گراید به آشفستگی

سرآغازِ پایانِ بد روزگار
بود شام و رزم سیاهه سوار
گروه طرفدار باطل به صف
خروشان پدیدار از هر طرف

بهم آورد زر و زور و فسون
به هرجا روانه نماید قشون
ابوسوفیانی چو لشگر کشد
به همراه خود آورد عبدود
جلودار او فیل و گرگ و گراز
روانه بگردد به سوی حجاز
عنایات غیبی بود در کمین
همه همهرانش ببلعد زمین
فرو رفته در چاه و قارون وار
نه از دستگیری، نه راه فرار
سر پاکمردی چو از تن جدا
بریزندو خون گرد خانه خدا
شود آشکار و عیان تر نشان
ظهور ابرمرد و آخر زمان
روایات دیگر ز آل رسول
علامات گوید و رای عقول
بفرموده : آید فرشته امین
بگسترده بال و پری بر زمین
برآرد نهیب از هزاران گلو
طنین افکن بانگ استعجلوا
کشد آسمان شیهه آتشین
فرو ریزد اهرام و دیوار چین

بلرزد ز شاهان و آید به خاک
سرو تاج از آن نعره هولناک
خرد از خردمند ناورده تاب
هیاهو و حال قیامت‌مآب
قیامت میندار و یا نفخ صور
بده مزدگانی که آمد ظهور
خبرها در آید به گفت و شنود
که خواب سر نابکاران ربود
بزرگان رومی و دانای روس
بگردند جويا از آواز و کوس
تمام سران زمان در شگفت
بلا آمد آیا جهان را گرفت؟

(۳۱) از خانه خدا

درخشان‌ترین چهره روزگار
در آدینه‌ای می‌شود آشکار
به فرخنده‌تر روزها و مکان
که بر گرد خانه خدا بندگان
بیاید به قربان و دیدار حج
ز پرده برون باد خیرالحجج
ز دریای حجاج اسپیدپوش
بناگه حقیقت نماید خروش

بناگه بروید یکی سرو ناز
میان همه حاجیان حجاز
بفرما که سیمرغ آید به قاف
در آید به گرد حرم در طواف
به نظم اندر آیند و بی اختیار
بر او اقتدا کرده جمله زوار
از آنانکه آیندو حاجی شوند
زیارت گر مرد ناجی شوند
گر از جایگاه بلند آگهی
سیه سنگ بادا نشان رهی
ابرمرد و کعبه دل مومنین
زمانی نهان و زمانی چنین
کلید در کعبه دستان اوست
بیا پرده داری هادی نکوست
هشیدار و بهرام و مهرآزما
زند تکیه بر کنج خانه خدا
اشارات ایشان بدارد خموش
دهان ها همه وانمایند گوش
دل و دیده آورده اندر کمند
دم و بازدم های در سینه بند
الا ایها القوم مهدی منم
که بنیاد جور و ستم برکنم

به آداب توحید و رسم معاد
ترازویی از داد خواهم نهاد
بیا حاجیا، راه دل وانمای
بیامد کنون آخرین رهنمای
درآمد به گیتی چو روز قرار
سر آمد کنون قصه انتظار
رهاورد حاجی عهدِ ظهور
بود قصه و داستانی ز نور
خبرها بگردد به دنیا طنین
همه تشنه دید آن نازنین
ز شیرینه اخبارِ روزانه شب
همه مردم شهر دارد به لب
چو فرزند احمد نماید ظهور
از او دادگر عالمی پر ز نور
در آینه آن مرد کامل نگر
که آدینه روزی درآید به در

۳۲) در ستایش ابرمرد

شنیدم ز دانای پرهیزکار
که دردانه واپسین روزگار
چو از غیب آید نماید جمال
از او نازِ خورشید گیرد زوال

اگرچند رعنا چنان سرو ناز
به توصیف شاعر ندارد نیاز
بیا بشنوی ناشنیده عجب
ز مولود شعبان و ماه رجب
درآمد محمد به چهره ملیح
به الحان داود و مهر مسیح
سرو زلف و ابروی او نازنین
خود از آفرینش بود عنبرین
پری چهره را جلوۀ ناز بین
پری گرد او کارپرداز بین
ز روشندان بُرده سیمای او
دل و جمله محو تماشای او
به دیدار رخسارِ چون آفتاب
رُخ ماهرویان بگیرد حجاب
ز شادابی چهره گویم، انار
سرافکنده زیر و رود برکنار
به گفتار شیوای بس دلنواز
همو مهربان آید و مهرساز
سر نامداران با هوش و رای
ستایشگر عقل آن دل ربای
دلارای مهدی با فرّ و شید
بدو مهر دارد هرآنکه بدید

هر آنکه بدید آن رخ ایزدی
نه دیگر گراید به راه بدی
افاضات او را فراداده گوش
ز دنیا رود ، بازآید به هوش
بفرما که چهره نبوت پدید
بگردد بر آنکه پیمبر ندید
بگو با دراویش و قوم زُهاد
بخوانند خود آیت **إِنْ يَكَاد**
بگو برفشانند عود و سپند
که از دیده شور ناید گزند
بیا کعبه زنده برپای شد
خداوند یابی هر آنجای شد
به هر شهر دنیا نماید گذار
خدایبشگی را بُود خواستار
به مردم نماید ره مهمتری
ره شادکامی و نیک‌اختری
بسا منکران اعتنای عزیز
ببیند، بماند ز بخل و ستیز
ز رفتار پُرمهر او شرمگین
که حاشاگرانه پپرورد کین
چه یارای آنم سرودن ازو ؟
نگنجیده دریایم اندر سبو

(۳۳) شکرانه ظهور

ستایش خدا را و پروردگار
که شام سیاهی برد برکنار
پدیدار گردد چو انوار مهر
به شادی درآید سراپا سپهر
به غوغا درافتد جهان کبیر
اناهیدو کیوان و بهرام و تیر
سرانجام و ایام شادی رسد
نسیم خوش بامدادی وزد
به گلزار و باغات پُرشاخسار
سحرگاه آدینه فصل بهار
هوای بهارانه، شبنم به گل
نوای خوشآهنگی اندر سبل
چکاوک بیا تازه کاکل کند
چه خنیاگریها که بلبل کند
سحرخیز از بستر گل رهید
دم نور گویا به جانش دمید
نشسته به بالای شاخ بلند
برآرد از آهنگ و آواز چند
چو باد عنایت وزد بر چمن
سمن رو پدیدار باغ و دمن

چراغان زیبای هرگز ندید
بگرداند از نور رحمت پدید
شود نورباران شب و روزها
چنانی که در جشن نوروزها
بپردازد از نو به فرّ و شکوه
بیابان و باغات و دامان کوه
نهاده گل لاله بر سنگفرش
ز دروازه شهر تا پای عرش
پراکنده در برزن و هر گذر
شمیم دل انگیز خیرالبشر

۳۴) تکاپوی پیشواز

بیا بشنو از خلق آن روزگار
ز هر سو به دیدار او بیقرار
به مانند موسای وادی طور
درختان و آتش بدیده ز دور
شتابان و شادانه و تندرو
بر آب و به پرواز یا پای دو
بگیرند با هم ره مکه پیش
به ناباوریهها رسانند خویش
خبر تا درآمد، پراکنده باد
به ایران زمین آورد آب و باد

به دیدار رخسار پیغمبری
ز دروازه شهر و هر بندری
ز اهواز و هرمز به تا چابهار
لُرستان و گیلان و آذر دیار
خراسان سرازیرِ کرمان و بم
حضوری رسانند مردم بهم
بیاید سپاهان و تهران و ری
شتابان بگردد به دیدار وی
نه تنها بیکباره ایران زمین
سرو سینه و پای در راه دین
تمام سمرقند و بلخ و بخار
به سرحد ایران شود رهسپار
ز لاهور و پاراچنار و نگر
کراچی و پنجاب و جای دگر
هزاران ز دهلی و کشمیر باد
مسلمان و گویا دگر دیر باد
فرا تر ز پامیر و از هندوچین
بیاید به پابوس موعود دین
به همراه پیر و جوان گشته‌اند
به پای برهنه روان گشته‌اند
مردان هندی مرتاض نیز
ستاید چنین اشتیاقی عزیز

بخیزند اعرابِ مصر و یمن
سیاهان صحرا بسوزیده تن
دگر مردم مرز شام و حجاز
که آمادهٔ رزم با برگ و ساز
اریحاو لبنان و قدس شریف
هوادار آداب دین حنیف
بهم گرد از نینوا و نجف
ز شهر شهیدان عزّ و شرف
ز بغداد تا پهنهٔ ملک ری
جهانی بخیزد به دیدار وی
به امید دیدار او خستگان
شتابنده با جمله دل بستگان
چه بدباورانی سرآورده زیر
حقیقت پذیرا شود ناگزیر
بسا نامسلمان فرخ نهاد
که با قول ایزد ندارد عناد

(۳۵) با کاروان نور

پس روزگاران هجر و فراق
به عزم زیارات شام و عراق
شنیدم سر راه او در حجاز
سراپرده سازند و بر پیشواز

شنیدم چنین و مکرر هزار
به کوفه امام زمان رهسپار
به کوفه پس از سالیان دراز
درآید بدان مسجد اندر نماز
که بر فرق آن خانه‌زاد خدا
سحر تیغ مُلجم نهادست پا
قدم در ره کربلا می‌نهد
به پای برهنه صلا می‌دهد
چو از دور گنبد نمایان شود
به فریاد و مویه‌سرایان شود
سر شرمسارِ فرات از امام
جهان‌سوز آهی برآرد ز کام
از آن جا خداوند عزّ و شرف
عزیمت نماید به شهر نجف
از آفاق گیتی شتابان شوند
به دیدار آن ماه تابان شوند
به ایام چندی نماید جلوس
نظر آرد از آستانش به توس
لب مرز ایران بگردد امام
که حجت نماید به مردم تمام
نگردد به بغداد و ری پایگیر
هر آنکه شنیده ظهور امیر

به هر منزلی از طریق سفر
به همراه گردد هزاران نفر
به همراه او کاروان‌های نور
جوانان شیعه سراسر سرور
چو بسیار از کاروان می‌شود
به بیت مقدس روان می‌شود
شنیدم که در شهر انطاکیه
درآرد از آن غارها باقیه
نگین سلیمان و تورات را
نماید به مردم هم آیات را
چو الواح موسی برآرد ز نیل
از او می‌پذیرد یهودان دلیل
خطابه گزارد به‌قدس شریف
از این‌ها روایات آمد ظریف

پاپ ششم
حماسهٔ پیشواز ایرانی

سپاس هزاران بدان دادگر
که ایام تاریکی آرد به سر
یکی پرچم آورده در احتزاز
خدا و پیمبر برانگیخت باز
درآمد چو مهر فروزان دهر
بیفتاده بلوا در احوال شهر
چنانی سراسیمه خیزد به پا
نیارد که در یاد کفش و قبا
به بازار یوسف نمایند رو
همه مردمان و خریدار او
همه پیشوازان ساز و سرود
نوازد که هادی نماید ورود
میان جوانان پُرشور و حال
از اسپیدمویان بسیار سال
به تعظیم آن مرد نیکوگهر
درآورد کفشان و دستارِ سر
عصادار و تاتی کنان و سوار
همه شادمانه به دیدار یار
بگردیده در جرگه راهیان
ره حق و باطل ندارد میان
بیا گویم از خوش تر روزگار
که ایران به دیدار او رهسپار

(۳۶) از مرزهای جنوب

سرود تکاپوی ایرانیان
بی‌آغازم از مرز دین و کیان
پدیدار چون آفتاب از غروب
بگردید و تابد به مرز جنوب
نخستین ز بوشهریان دلیر
ز دریادلان، مردم گرمسیر
نوردیده دریا، شتابنده زود
به دیدار روی مهش رو نمود
زن و مرد آن خطه گرمخون
شبانکاره و کاکای و بردخون
دلیران تنگه، چنان دشتیان
گناوه، بُرزجان و با ریگیان
جم و دیر و دیلم و خورموج
به همراه کنگانی اندر خروج
به بندر درآیند و کشتی سوار
مسافر به کعبه به دیدار یار
دگر بندرعباس و از گمبرون
چنان حاجی آباد آید برون
بشاگرد و میناب و بندر خمیر
درآیند و اندر بلم جای گیر

ز دریا روانه بگردند کیش
از آنسو ره مکه گیرند پیش
گروهی ز هرمز ببینی زوار
که بر آب دریا نجوید گذار
بگردند از بستک و درگهان
هم از بندر لنگه تا فارغان
فراروی قبله به دریا شوند
به همراهی قوم شیدا شوند
بر امواج دریا به سعی صفا
رسانند خود را به خانه خدا
از آنسو تران، خطه مرزدار
همه نیمروزان و زابل دیار
از ایران شهری و از قصرقند
ز هامون و دلگانی و هیرمند
ز جان برکشد عطر اقلیم او
سر و پا برهنه به تعظیم او
سراوان و سوران و سربازها
ادیمان و بزمان و همرازها
از آن ریگزاران گذر بی قرار
بر امواج و توفان برآید سوار
بدان دادگستر شود همجوار
کزو چشمه زمزمی مشکبار

سخن شورافزا شد و آتشین
سرایم ز اعراب ایران زمین
کیانی دلیرانِ اهواز و خوز
که بر سنت مرزرداری هنوز
به چشم انتظاری و با مهزیار
که روزی ببیند مه روی یار
به پا خیزد از دشت آزادگان
امیدیه و بهبان، شادگان
وفادار مردانِ بر خاک و گل
همه رامهرمز همه هفت‌گل
دگر چهرهٔ مهربانانِ شوش
پدیدار شادان و اندر خروش
ز لالی و گتوند و از شوستر
نیابی کز آن مردمی نیک‌تر
ز مسجد سلیمانِ مردم نواز
ز کارون و مارونِ دزفول باز
بیابان و اروند و نیزار و هور
به آهنگ بصره نماید عبور
سر راه کوفه مر آزاده مرد
ببینند و از دل نشانند گرد

خبرها رسد به کهن پایتخت
به شیراز شاهان پیروزبخت
ز دروازه قرآن بفرما گذشت
به مشتاق تر مردم مرودشت
از آباده تا فیروزآباد و خشت
همه نیکمردان نیکوسرشت
از اطراف داراب و تا کازرون
درآید خرامات و بیضا برون
سپیدان و نیریز و چهارم نیز
بخیزند بر پیشوازی چه تیز
فرستم دوصد آفرین و زهی
بر ایمان آنان بدان فریبهی
ز مشکان بفرما و شهر کوار
ممسنی و نیز لامرد و لار
بوانات و اقلید و مهر و فسا
به فریاد شادی و شور رسا
همه بر زیارت نمایند روی
ندانند سر از پا به دیدار اوی
مبارک بگوید به شاه چراغ
ز میعاد مهدی بگیرد سراغ

(۳۷) از پایتخت ری

خبر از ابرمرد بی تاج و تخت
درآمد به تهران فرخنده بخت
همه شهر پُرشورِ قبراق شد
شب تارشان روز عشاق شد
شمیران و شهران و تا شهرری
چنانی که مشتاق شاهان کی
همه رو نماید به عبدالعظیم
جماعاتِ در انتظاری عظیم
جماعت به مانند رود فرات
شد از آستان‌ها بگیرد برات
سرایندگانِ به رسم دیار
سراید از اوصاف آن شهریار
نوازنده با نغمه‌ی نای و عود
بخوانند و با نونهالان سرود
همه نونهالان و پیر و جوان
بود عنبرافشان و شادی‌کنان
پَر و ترکه‌ها را به رسم حرم
میان همه مردمی محترم
برافرازد و دیگران بی‌شمار
بدان زائران دیده خدمتگزار

به ارابه، بر چرخ‌های گران
گل و شربتی بدرقه کاروان
منور خیابان و دیوار و بام
بر امید دیدار مردِ تمام
سرِ کوچه گلبوته‌های بهار
نهاده، سراپای و در انتظار
درِ خانه‌ها را به شکرانه باز
به زائرپذیری و مهمان‌نواز
از آن نوبهارِ چنان رستخیز
به شادی بود مردمِ اشکریز
منجم نگفت و سُطراب‌ها
مُعبّر نه تعبیر این خواب‌ها

فزون‌تر از ایران آن روزگار
شنیدم، دگر خطه‌ها و دیار
ز هر قوم با پرچم و کاروان
به میعادگاهی بگردد روان
نخستین ز یاری‌گران فرج
به دامان البرز و گردِ کرج
بگردد نمایان و از طالقان
دماوندیان و کن و سولقان

شود لشگری تا به الوندسار
پدیدار، مردانِ رزم و سوار
عَلَم‌ها که بر دوش افراشته
همه سرزمین شور برداشته
ز ساوجبلاغ و ره اشتهارد
روانه بگردد به سوی ملارد
از اطراف تهران و تهرانسر
همه چاردانگان و بالا و بر
رباطِ کریم و ری و شهریار
فشم تا دماوند و بالای لار
ورامین و پیشوا و فیروزکوه
فزاینده آید همه بر شکوه
گلستان و کهپایهٔ پاکدشت
از آنی که در یادواره نگشت
بتدریج بر گِرد پرچم شود
سپاهی هزاران فراهم شود
سپاهی که مشتاقِ شیدا بود
یمین و یسارش نه پیدا بود
یکی کوه جنبنده بر آشکار
خروشید و دریا زند بر کنار
چنان کشتی نوح و فار تنور
ز تنگ و گریوه نماید عبور

برآرد از اطراف گرد و غبار
پدیدار تا روم و چین و تتر
زبردست یاران سرپنجه تیز
دلآور، تکاور به رزم و گریز
درآیند تا لشگر جان به کف
همالان گریزنده از هرطرف
سر ره ولیکن، هزاران رهی
به تکبیر غراً کند همرهی
زن و کودک از مردم ناتوان
پیاده همی در رکابش دوان

۳۸) از کوهستان غرب

مپندار جانا زمین شوردست
بماند، ز یاران گمنام هست
بهم گرد آید، پیاده، سوار
جوانان و پیرانی از کهنه کار
همه رادمردان دُردی کشان
ندانند کسی نامها و نشان
لرستان به بالای اسپیدکوه
زند پرچمان جلال و شکوه
از آن رادمرد و دلیران لر
ستمگرسیتیز سرافراز و حُر

به جبارپیشه بگو خم نکرد
سر آشتی آن سلحشور مرد
همه خرم آبادِ شاپور خواست
به یاری مرد خداوند خاست
ز بالاگریواتِ کوه‌ها و دشت
دلبران رزمنده از کوه‌دشت
فراتر ز طرحان به آلاشتر
از آنسو بروجرد و از نای سر
لُرستانیان از لک و دالوند
حسنوند و دلفان و بیران‌وند
همه وند وندان ایلات چند
بیفزا بر آن نیک‌مردانِ زند
همه آل‌گودرز و شهر درود
که چشم‌انتظارانِ روز ورود
از آسوی آن قلعه‌های بلند
خوشامدسرایان به گفتار قند
بیا از لرستانِ دیرین تبار
بگوییم و از مردم بختیار
که در زاگرس، ریشهٔ مادها
به وارستگی مانده در یادها
بویراحمد و مردم هر مُحال
به یاریگر مهدی ذوالجلال

ز یاسوج تا خطه لردگان
نکوباوران اند و دل بُردگان
بن، اردل و فارسان و کیار
بروجن همانند سامان شمار
به یاری آن مرد فریادرس
هزاران هزاران بیایند کس
جوان به نیروی و زنجیره‌وار
روانه به دربار پُراقتدار
به دیدار او شاد و امیدوار
سپاه لرستان شود رهسپار

دگر بنگر از دور و از باختر
سپاهی بزرگ و جسورانه‌تر
نه یارا بود دیده دور بُرد
شمارد سواران و مردان کُرد
سپهدار مردان، تهمتن‌تان
هماورد با اژدها و ژیان
بسان نریمان و گودرز و گیو
شکائنده شاخ غولان و دیو
بیاید بسی پهلوان و یلان
از ایلام و از پهل و پهلوان

جوان رود و سومار آید روان
همه عزم‌دارانِ پیر و جوان
چوار و دره شهر و لومار باز
بمانند ایوان و هم ارکواز
ز نوسود آیند و از موسیان
همه مرزداران و ناموسیان
ذهاب و مریوان و گیلانغرب
به تا کامیاران و یاران حرب
ز کرمان شهانِ جسورِ دلیر
صف لشگر آیند مانند شیر
بلندای پرواز و همت به ابر
بسان عقابان ولی مرد صبر
فراوان تر از قوم جنگاوران
جوانان هرسین و کنگاوران
چنین باد کز ساحل صیمره
به سوی روانسار و بانه‌وره
هم از آبدانان و از دهلران
به پیرامن قروه و دهگلان
بپوید کهستان فرود و فراز
دلیرانه آید همی پیشواز
همه رادمردانِ گردان کرد
تواند که راهی به دیدار بُرد

(۳۹) از قله و مرزهای شمال

نفس تازه دارد، رسانیده بار
قلم بر ارسبار و بر کوهسار
به اوج سَوالان و تاج سهند
که پیوسته سازد سرود بلند
از ایوان ایران جویای رزم
سراید ز تُرکانِ پولاد عزم
نمین و سراعین و بیله سوار
دگر پارس آباد و مشکین دیار
فراتر ز سلماس تا مرز خوی
زرآباد و هر شهرِ آباد و کوی
سراب و شبستر، خدا آفرین
بناب و کلیبر، خداجوی بین
به رسم رشادت بیاید گسیل
ز ثمرین و خلخال و تا اردبیل
شود شهر تبریز و هم دامنه
همه هشتروند و همه خامنه
میانه، مراغه، هریس و اهر
عجب شیر و جلفا و آذرشهر
مرد و شریبان و هم کهنمو
به دیدار حضرت نمایند رو

شرفخانه و ورزقان و دو آب
سرازیر آید به سوی تکاب
روانه بنزدیک زنجان رحیل
سپاه شکوه و جلال و جلیل
خدابنده و ابهر و مه نشان
بگو سهرورد و همه ارمغان
الموت و قیدارش افزای نیز
به سلطانیه مردمان عزیز
همه آذری‌های شورآفرین
شود هم‌کابو بگردد قرین
جلودار آنان به قزوین رسد
بمانند چنگیز کز چین رسد

کنون شاهنامه شود رهسپار
به اقلیم دریا و دریاکنار
بیا گوید از خطه‌های شمال
در آینه بینی از ایران جمال
چو دریای گیلان و مازندران
خروشده، بسازد سپاهی گران
ز دریادلان، پاکمرد و اصیل
بهم گرد آورده مردان گیل

ز ماسال و ماسوله تا لنگرود
ز کوچصفهان و فراتر ز رود
همه رودباران و تا رودسر
که دامن کشانیده تا هشتپر
کیاشهری و تالش و فومنات
برون آید از کلبه‌ها و کلات
اسالم، کلاچای و واجارگاه
به منجیل و تا آستانه پناه
فراروی چشم و به بُرد نگاه
ز جنگاوران جنگلی در سپاه
بدین کار و کردار مازندران
خروش آورد از کران تا کران
همه ساری و بابل و جویبار
از آمل به نور و فریدون کنار
چمستان و چالوس تا به نکا
میان دورودان و رستمکلا
گلوگاه و پَرکوهی و شیرگاه
کمرها ببندند و شال و کلاه
دمادم درآینده شیران و ببر
سپاهی به کُهبایه مانند ابر
سر دیده بانانِ تنگ و گریو
به دید سپاهش برآرد غریو

از آماده‌رزمان به تیرو کمان
بیفزا گلستان و هم ترکمان
گز و گنبد و رامیان و دلند
کتول و کلاله، گمیشان چند
مراوات و گرگان و گالیکشان
ز چابک‌سواران بیابی نشان
تکاپوی آنان برآرد ز خواب
سر موج دریا و ماهی آب

۴۰) از خراسان بسوی کویر

رسیدم به مرز خراسان مرو
مهیای فرمان رعنا ی سرو
چو پرچم پیا از خراسان بود
دل دشمنانش هراسان بود
بیارند پرچم به صحن رضا
به شادی معطر بگردد فضا
همه سر به‌داران و بردارها
که سرنامه دارند از عطارها
کمر بسته، آماده و جان نثار
همه تربت و جام تا سبزوار
قدمگاهی و خطهٔ نیشه‌بور
همه مردمان نجیبِ صبور

ز دیاج تا پهنه قائنات
به جنبش درآمد بگو کائنات
ز جاجرم تا درگز و شیروان
ز قوچان و بجنورد آید روان
بیفزا فریمان و مرز خواف
درآیند با نام او در طواف
خراسان به یکباره برخاسته
هزاران جوانش خود آراسته
به مانند موسای جويا قیس
شتابان بیاید به سوی طبس
روانه شود از ره دامغان
که مشتاق دیدار پیر مغان

چو گسترده‌ام نقشه پیشواز
از ایران زمینان مهمان نواز
که بر میزبانی سلطان جم
از آفاق میهن بیاید بهم
برازنده افزون شود باز هم
دگر خطه‌های عراق عجم
که شوریده‌احوال جامه‌دران
شتابان بگیرد ره جمکران

ز دامان الوند و گاماسیاب
نخستین بیفزایم اندر کتاب
همه‌دان دانا و بای و فِطِن
که نامند هم هگمتانه کهن
بهار و ملایر، رزن، لالجین
نهایندی و سامن و فامنین
اراک و دلیجان و شهر زرنند
کمیجان، محلاتیان و پرند
خمین و فراهان و دیگر کیان
ز تلخاب و خنداب و تا آشتیان
همه آستانات و اهل عراق
همه ساوهای، آوهای و نراق
پیاده، سواره، شتابان همه
به تبریک بر حضرت فاطمه
چو پیوسته با میهمانان قم
بُود جوی در آب دریای گُم
به دریای مردم که تا بیکران
نگویند دیگر قم و جمکران
چو دریای ایران بگردد روان
پدیدار چون رودی اندر میان
شتابنده بینی همه اصفهان
بسوی میاندشت و گلپایگان

سرایای داران چراغان بود
ز تیران و کرون نمایان بود
شود خُرمان از نسیمِ ظهور
دهاقان و بُرخوار، مانند خور
سمیرام و نایین و شهر انار
جی و بافران و زواره، زیار
گَز و گلشن و دُرچه و بادرود
نطنز و کلیشاد و زاینده رود
نجفباد گویی که شهر نجف
جوان فراوان و گل‌ها به کف
برآرنده بر نوجوانان خطاب
ز فریادِ برخیز و جانا شتاب
ز کاشانیان، قمصر و بیدگل
خوشامدسرایان به پور رسل
بیاورده فرش و بریزد گلاب
کُند پیشوازی بدین انقلاب
همه پیشتاز و شتابان بود
روانه حرم‌های خوبان بود

فرود آمدم در سپهر کویر
به دیدار یاران روشن ضمیر

زراثشتیان و همه شهر یزد
شناسا هشیدار و آهورمزد
چو بشنید هادی بیامد بکار
ز هر پیشه و کار آید کنار
به سر برنهاده کلاه سپید
چنانی که هنگام نوروز دید
در خانه‌ها را چراغان کنند
به مانند قوم مسلمان کنند
به‌بابادی و تفتی و اردکان
ز خاتم بیابند پیر و جوان
هم آماده پیشوازی بگشت
جوانانی از میبدو مهردشت
ابركوه و عقدا و مهریز نیز
به‌مانند دشتی به نزد عزیز
در اندیشه و شوق دیدارها
رها کرده بستان و بازارها
بیفزای باری ز کرمان و بم
ز اندوهگردان و شه‌داد هم
ز ماهان بگوییم و از بهرمان
شتابد به دیدار آن قهرمان
ز کهنوج تا راور و بردسیر
بمانند جیرفت و اسطور گیر

زرنندو پسوجان و پاريز بافت
به ميعادگاه‌ها روانه شتافت
هم از سيرجانی و از فارياب
رساند حضور و ندارد غياب
بهم گرد آيد ز خوبان و خير
همه پارسايان و رهبان دير
بگردد بهم گيرد مردان فرد
مبادا بر ايوان او باد گرد

چنين باد ايران آن روزگار
به شادی زند دور پُر افتخار
ورود حماسی خبرساز شد
به مردم گشوده درِ راز شد
هياهو و غوغا به بالای بام
سراپای کشور نوردد پیام
بيچيده در گنبد نقره فام
شهی دادگستر بيامد بنام
نشاننده گیتی به دادِ وزين
نماید شهان و گدايان قرين
به باب جداگانه آرم به یاد
از اوصاف آن روزگاران داد

نسیم دل انگیز روز ظهور
روانبخش از آیه‌های نشور
وزید و درآمد به جهد تمام
سراینده از بامدادان و شام
به پرواز در باغ پُر شاخسار
لب جوی گردد بسان هزار
به منقار دارد چنین زمزمه
شد احوال دنیا به کام همه
به رغم هیاهوی و فریادها
سراید بماند که در یادها
نباشد بدین راه مردِ بزرگ
هنرآفرین، پایدار و سترگ
سخنور اگر پای اندر میان
گذارد، قلم وانهد جاودان
بیا مطربانه به شور و صفا
بدین پرده پاک مهر و وفا
زنی نقشی از نعمه بی‌ریا
خود آهنگ‌ساز و ترانه‌سرا
ملایم‌ترینان که عین بهار
عدالت نماید بما خوشگوار

شاهنامه آخر زمان

پاب ہفتمہ آیین دادگری

خوشا روزگارا چنان روزگار
که آمد ابرمرد و شد آشکار
شمیم دل انگیز آن بی مثال
همانند بوی صبای شمال
زند نشتری در تن آب و گل
گره واگشاید جهانی ز دل
چو پایان کار زمستان رسد
بهاران و نوروز هستان رسد
شود آسمان و زمین زلزله
همه برّی و بحرین ولوله
ز گیسوبلند ملک بر سرور
فرود آورد از سبدهای نور
خرامان و آرام شاد اندرون
پری‌ها ز دریا سرآرد برون
صدفها بفرما دهن کرد باز
به شوق لبان درّ افشان ناز
بر آبشخور و چشمه آب‌ها
بیابند طاووس و سنجاب‌ها
به‌دشت آید از برّه و آهوان
نترسند از گرگ و یوز دوان
کیوتر به پرواز و با قمریان
تماشاگرند از بلند آشیان

شتر در بیابان و ماهی آب
تو گویا شنیدند رود و رباب
بود روز شادی و شادانه گاه
نماند یکی اندرون خوابگاه
همه در تکاپو بیفتاده‌اند
جهانی دل خود بدو داده‌اند
سر راه مهدی شود لاله‌زار
درآیند و مردم هزاران هزار
به هر جایگاهی نماید ورود
بود نورباران، سرور و سرود
تمام زمانه تماشا کنند
بجز منکرانی که حاشا کنند
نماند ز مردان روشن روان
که اندر پی او نگردد روان
اگر عمرخواهی نگردد تباه
پی نیکمردان بیفتی به راه
درستان مهتبا به پابوس او
دژم نادرستان ز کابوس او
چلیپاپرستان گروه و گروه
بدو بگرود با تمام شکوه
در خانه کعبه اهل کتاب
ز زمزم بنوشد بسان شراب

گر عیسای مریم بیاید دگر
غم هر مصیبت بود رهگذر
هزاران نوازنده و چنگ‌زن
شود پایکوبانه از مرد و زن
به کوبیدن پا و پرتاب دف
جوان هنرمند آید به صف
بم و زیر آن ساز از یاد بُرد
غم سینه اهل ایمان سترد
کهنسال بر پای شادی پرد
ز سرها تو گویا پریده خرد
به ناهوشیاری یاران طور
روان‌ها درآید به روز ظهور
شمیم گل و باغ اندر مشام
رسد جرعه‌های گوارا بکام
چنان شادمانه فضا می‌شود
نماز مسلمان قضا می‌شود
هیاهو چنانی ز حدّ بگذرد
کز آداب دین و احد بگذرد
بسختی توان بود بر اعتدال
بدان بایرانی پُرشور و حال
به فرخنده روزان و ایام چند
مه‌آلوده گیتی ز دود سپند

۴۱) گردهمایی پیروان

خوشا روزگارا، چنان روزگار
که دنیا بگردد به او واگذار
زمام و لگام و مهار و عنان
بگیرد بدست از امور جهان
به دست امام زمان و قرون
بنای بدی‌ها شود واژگون
زند پوزۀ نادرستان به خاک
کند رهنمایی به آیین پاک
جهان را پلشتی زداینده او
سپارد به دستان قومی نکو
به فریاد رنجیدگان و غریو
درآید فرشته نهان‌رفته دیو
فرشته درآید به کار نجات
پیبایی شود آیت و معجزات
بناحق گریزان و حق آشکار
نزاید مگر ظالمین را خسار
ز فرمان‌روایی آن نیکبخت
بآسانی آید همه کار سخت
زمانه گراید به نیکو نهاد
غروب ستم، داد را بامداد

به تعظیم آید مهان و سران
سپر بر زمین افکند افسران
همه تاجداران و تاج و کلاه
بیفکنده بر پای آن دادخواه
بپیوسته با او به طرز عجب
ببوسند خاکش به رسم ادب
محاسن سپیدان اسپیدپوش
سراپا به دربار او باد گوش
در اطراف او آید اندر طواف
چو سرباز فرماندهان مصاف
رسانیده خود نزد فرخنده پی
گروهی ز بغداد تا ملک ری
چو از جمله آفاق دارد خبر
نیازش نه هدهد نه پیغام بر
پذیرا بود پیک ایران و روم
دهد مهرنامه به مهر کتوم
صفاصف بیایند و اندر قطار
همه در فرود و بیافکنده بار
سر خسته در سایه بارگاه
نیاورده، گردد به دیدارگاه
صفارای دیدار هادی جوان
ز بلخ و بخارا به تا ایروان

بیاید به نزدش، دلیر رشید
که آیا سپهبد پذیرد عبید؟
کمر بسته خدمت آن امیر
شود سازگارا دلیران و پیر
کشاورز و بازاری و پیشه‌ور
همه آید و عرضه دارد هنر
تن و جان و فرزند آرد نثار
بیفزای هم زر و سیم هزار
عزیزست آن هادی بی نیاز
بدانان بضاعت رساننده باز
ز دیوانی و لشگری و چشم
همه گرد آید بدان محتشم
بندرت بیاید چنان باشکوه
همه دسته و رسته‌ها و گروه
به بالا همه برزنند آستین
درآیند در خدمت کار دین

۴۲) رویاروی ستمگران

خوشا روزگارا، چنان روزگار
که پیراهن آید ز دربار یار
گشاینده چشمان یعقوب‌وار
خدایت نشاند میان دو کار

میان نبرد حسین و یزید
خردمند و دانا کدامین گزید؟
در آن مرز تاریخ، آگاه باش
هوادار مهدی و همراه باش
ابرمرد کو مرد یزدان بود
اگر چند تنهای میدان بود
به پیگرد و پیکار با نابکار
نهد گامها را همی استوار
به دربار فرعونى آمد کلیم
به ایمان درآورده جان سلیم
ز جادوگران گر ببرند دست
نگردانده باور کزو باد مست
نماند ز افسون و از ساحری
نه گوساله بر حیلۀ سامری
درخت خباثت شود برگریز
خزان ریاکاره گان باد نیز
همه آفریده از او سهمگین
به حکم خدای جهان آفرین
جهان هولناک سراپای بیم
به تیره تباران دیو رجیم
زند آتش اندر، به تیغ غیور
شبانگاه دنیای پُرچور و زور

سراپرده از خیمه‌گاه ستم
 بیاشوبد و سخت ریزد بهم
 بهم ریزد از ناروا تار و پود
 ستمگر به دوزخ نماید ورود
 اذان گو به تکبیر بر بام شد
 که سرکرده کفر اعدام شد
 سر نابکاران که اندر مفاک
 به عزت سرِ رادمردان پاک
 شه دادگر، حضرت ارجمند
 زند ریشه از تخمه ناپسند
 نه کژدم بینی، نه از اژدها
 بنی آدم از بند دیوان رها
 نگین سلیمان به هر انجمن
 رسد، نشنوی نعره اهرمن
 پدیدار گردد چو پیروزبخت
 همه دیوزادان ببندند رخت
 خزد کاخداران به کوخ و کپر
 سراپای سوزد ز سوزِ جگر
 چو دنیا ز مهدی بیابد فروغ
 شود خوار افسانه‌های دروغ
 گریزنده اسطوره‌های دغل
 به مانند روباه و کفتار شل

چو از دور پیدا بگردید شیر
گریزان گرازان شود ناگزیر
اگر بادهای خروشان وزد
کف آب دریا به کنجی خزد
بریزد ز سالوسیان دستگاه
ندارد چو موش گریزان پناه
خطاکارگانند و در اضطراب
عزادار گردند و خانه خراب
مبارک بود آن چنان روزگار
که ردی نماند ز اهل ضرار

۴۳) یاریگر ستمدیدگان

خوشا روزگارا، چنان روزگار
که آشفتهگان را کند برقرار
چو قائم ز غیبت بیاید به در
ستمدیده آورده از جیب سر
همه دادخواه و ستمدیدگان
بسایند بر پرچمش دیدگان
بدو سر بساییده با حال زار
مگر واگشاید گره‌های کار
به دیدار او مردمان شاد باد
دل اشکسته از رنج آزاد باد

رهاننده مردم ز آلام و رنج
نشد پایمالان کس دسترنج
زداید ز دل‌ها غمِ کفرگون
که آمد به‌سر دورهٔ بدشگون
زداید ز دل‌ها همه داغ‌ها
چو طاووس آمد، رود زاغ‌ها
درخت سخاوت شود بارور
بدانجا که هادی نماید گذر
از آمال آن مردم زبردست
برآورده باد، آرزو باد هست
برآورده حاجات هر مستمند
رهاننده هم بندیان را ز بند
همه جان و جامه نمایند نو
به همراهی او همه راهرو
از آفات ایمن شوند و ستم
چو از یوز آهوئی اندر حرم
دگر باره بشنو سر قصه را
به پایان بیارد همه غصه را
جهانی که با دادش آراسته
غم و نامرادی از آن کاسته
مداوای غم‌های مُرده‌دلان
نفرماید از آب و گردِ فلان

نه با ذکر اورادِ افسون‌گری
به دارو و درمان پیغمبری
قدمگاه او طور سینا شود
ز گرد رهش کور بینا شود
شیاطین عالم بگردند کور
زمانیکه هادی نماید ظهور
ندیدند هرگز چنین دادگر
که بر شهر دنیا نماید گذر

(۴۴) احیاگر دین راستین

شنیدم: به عهد ظهور امام
سرآید شر و خیر آید تمام
پدیدار گردد یکی رستخیز
خداجو ز کافر بگردد تمیز
نهد باز ارکان دینِ نخست
همه کارها را بدارد درست
از آسانی آدابِ هرگز ندید
به پندار آنی که دین جدید
دگرگونه قرآن پروردگار
بخواند، فقیهان زند برکنار
شگفتا ز منبرنشینانِ درس
که دلواپسانه بیفزوده ترس

به مغروری از رازدانی هیچ
 ز نامستقیم و ره خم و پیچ
 به انکار آیند و استیزه جوی
 ز اشرار یاغی رباینده گوی
 شنیدم که یاران آن دادگر
 ز دزدان قاضی بپُرنند سر
 نه از دین فروشان بماند اثر
 نه دکان زُهدانه برپا دگر
 دکان‌ها بیندند و بندند بار
 چو پرچم درآید از او آشکار
 اگر چه سخن آمد از انتقام
 چو آن دادگستر نماید قیام
 همه شهر دنیا شود گفتگو
 همه شادمانه، همه تازه‌رو
 همه بشنود آیه لاتخف
 بیارد همه کافران در کنف
 بیایند وبر سفره‌ای میهمان
 مبادا بگویی چنین و چنان
 به امداد مردم قدم تا نهاد
 در شهر دین‌پروری برگشاد
 در توبه‌کاری اگر باز گشت
 به کافر نبسته ره بازگشت

در تازه بگشاده از روزگار
که دین محمد کند برقرار
جهاندار مردان بباسته داد
از آن شاه ایمان بگیرند یاد

۴۵) گفتمان مهر

بیا مژدگانی که آن شهریار
محبت به مردم نماید نثار
درخت محبت چو بار آورد
جهانی ز هر خطه یار آورد
بفرموده: جان او یس قَرَن
بدانید همراه من در یمن
نگون سر اگر پروراند جنون
مگر بیرق او کُند سرنگون
ولی مهر رفتار و قول امام
ر بوده دل و جان دنیا تمام
سر راه او سر قدم می شود
غرور و تکبر عدم می شود
سیه دل گراید به روشندلی
محبت کُند پیشه و عاقلی
ز رخسار او نابکاران خجل
در دیده خیره گیرند گِل

گنهکاره از داغ گردد کباب
چو خفاش سوزنده از آفتاب
ز شرمندگیهای دیدار روی
تبهکارگانی شود دیده‌شوی
به دامان هادی بیارد پناه
که پوزش بیارند عمر گناه
خطاکارگانش نماید خطاب
ندارم بجز امر و نهی کتاب
از آفاق گردد به دامان دین
از آفات ایمن شوند و امین
نه با خنجر و گرز رزم‌آوران
که با خصلت نیک پیغمبران
ز خلق همایون آن نیکنام
چه زاغ و زغن بازآید به دام
چه ایرادگیران مشکل‌پسند
پذیرا ابرمرد بی‌چون و چند
پذیرای هادی ز ترساو گبر
دم او برون مرده آرد ز قبر
همه بور مویان ناخن دراز
به همراهی مهدی سرفراز
پذیرنده امر دین، روی باز
به هر دین بود آید اندر نماز

بسا بی‌نمازان بسازد وضو
در آینده محراب بی‌های هو
جهانی که نادیده پیغام بر
به زیر یکی پرچم آرند سر
بخیزند از خواب اوهام باد
همه رویگردان بسوی معاد

حکیم جهاندار و فرمان روا
رهاننده مردم ز جهل و هوا
ابرمرد نیکوتبار و خصال
خداباوری را رساند کمال
به یمن جهان شاه ایزدمنش
بریزد اساس ستیز و تنش
به یمن ورودش پرستندگی
دگر باره‌ای زنده و بندگی
سیاهی دوران دگر دور باد
جهان تباهی همه نور باد
در آن آرمان شهر زیباسپهر
رود زندگانی مردم به مهر
ز پرهیزکاری و راه درست
بود پاکدل مردم و تندرست

از آنروز تا موسم رست خیز
کس از راه نیکو ندارد گریز
شنیدم ز آخر زمانه چنین
برآمد کزان شاهنامه نوین
بسندۀ نمایم بدینها و بس
ندیدم فراتر به گفتار کس

خوشا روزگارا چنان روزگار
شروع رهایی ز تاریک غار
خوشا بامدادانِ بینای مرد
دو تابنده بیند که بر لاجورد
یکی بهره گندم و نان دهد
دگر زندگی دل و جان دهد
یکی پرتوافشانِ دریا و دار
دگر ره نماید به دیدار یار
بتابند هر دو ز جانِ جهان
بنی آدم از فهم او ناتوان
چنان نورباران نیفتد به راه
مگر پرتو مهر تابد به ماه
مگر آب دانش به انوار دین
درآمیزد و خاک روی زمین

بروید گل نرگس و مریمی
معطر نماید به بوی و دمی
بر ایمان مردم نیارید عیب
که ناآشنا مانده اسرار غیب
سر از کار او درنیارد کسی
مگر موبدانه بخواند بسی
به کُنْ فَيَكُونُ توانا خدای
همه رویدادان بگیرند پای
نگردد کسی رازدان وجود
هزاران اگر شاهنامه سرود

سرود پاپان

رسیدم به پایانِ گفتار و کار
از این دفتر و قصه‌ ماندگار
ستایش نمایم جهان‌ آفرین
برآمد ز جان آفرینه چنین
پیورده شورِ دلِ ریش را
برون داده خونابه‌ خویش را
بیا زشت و زیبای بدروزگار
پلشتی و پستی و ناسازگار
خبرهای بشنیده عمرِ دراز
سخن‌های جاویدِ مانند راز
به همراه اوصافِ مردِ تمام
ابرمرد و شاه و ولیّ و امام
سرودم بر آداب شعر کهن
به جام حماسه بیامد سخن
حماسه‌سرای ز میدان رزم
کشاند نشاند به بالای بزم
هنر گر تراود ز ژرفای جان
هر آرایه از کار ایزد بدان
در انگیزه آورد و با پشتکار
قلم رفته بر دفتر و پایدار
به تقلید مردان اهل هنر
سراینده گردید و آورد سر

گلستانی از مژدگان و نوید
بروید و شهنامه آمد پدید
خدایا سرودم بدین روزگار
که باحق بندرت بیایند یار
سپاه ستمگر بود خوفناک
بندرت کسانی ندارند باک
بترسند شاید ورق بر شود
که ابلیس پیروز برتر شود
پراکنده بینم زمانه دو نیم
بر امید نیم و دگر نیم بیم
دل از یاد غیر خدا کنده‌ام
روایت‌گر از عهد آینده‌ام
سر راه و بازار، دادم ندا
مگر بشنود جان شاه و گدا
خدایا سرودم پُر آوازه باد
هوای دل عاشقان تازه باد
خدایا به شور آرَد و اشتیاق
گواری جانها بود بر مذاق
خدایا اگر شاه منصور دین
برافزاد آن رایت آخرین
بفرما چنین دادنامه ز من
پراکنده بادا به هر انجمن

زمین درنوردد بیوید زمان
شرف یابِ نزد امام زمان
به بزمی پذیرد اگر شاعران
فتوحات او را روایت‌گران
چکامه‌سرایان به دیدار وی
روانه بگردد ز اطراف ری
ز منصورنامه عبارات چند
بخوانند و او را بیاید پسند
اگر باریابد به شاهان کسی
ستایش‌گرانه، بَرَدِ اطلسی
ز یلدا به تا فرودین و بهار
خداوند از آیاتم آینه‌دار
که این زندگانی بود استوار
بر امیدواری و بر انتظار